

زندگی رضا دانشور را سپاس گزاریم



رضا دانشور رستگاری را در کتاب می‌جست. می‌گفت اگر کتاب نبود بی‌گمان روح متلاطمش سرنوشتی جز غرق‌شدن در هولناک‌ترین ورطه‌ها نمی‌یافت. به اعجاز خواندن و نوشتن از ظلمات به روشنائی راه می‌برد.

رضا دانشور نوشتن را نه ثمره یِ الهام، بل حاصل کاری بی‌وقفه می‌دانست که با کسب دانش و هنر میسر می‌شود. تلاش مداوم در کشف و آموختن، از او آموزگاری یگانه ساخته بود، گرچه نویسندگی ادعایش بود.

تنها مدعی که می‌پذیرفت اما، نقد بود و نقد را بی‌آزادی میسر نمی‌دانست. پس هرگز به استبداد در هیچ لباسی تن نداد. با حبس و زندان و تبعید آشنا شد و زیست. به جان کوشید همه این زندگی‌ها را دستمایه یِ نوشتن کند. قلمش به هیچ سازش و سهل‌انگاری تن نداد.

به تکرار می‌گفت که حیات و بقای کتاب در نوشتن است و در خواندن و از رابطه یِ این دو، کتاب فروغ می‌گیرد و دوام می‌یابد. و می‌گفت که یکی از بلائی که در سرزمین ما نوشتن را به انحطاط تهدید می‌کند سستی این رابطه است.

نوشته‌های رضا دانشور، رمان‌ها، نمایشنامه‌ها، داستان‌های کوتاه و مقاله‌هایش، آثاری هستند که ما را به لذتِ ناب خواندن، پرسیدن و دوباره خواندن دعوت می‌کنند. دریغا که پیش از درگذشت او، این دعوت به سبب سانسور، فقر نقد و تبعاتِ تبعید، چنان که باید و شاید اجابت نشد. اما، دعوت به ضیافتِ آثارش همچنان برجاست.

زندگی رضا دانشور در کتاب‌ها و کتابت‌هایش ادامه می‌یابد، هم او که کلامش چنین به مصاف مرگ می‌رود:

مرگ

ظاهریست بی‌باطن

حضور است بی‌گوهر

که از غیاب سرشته است
و ما، خود، گوهر اوئیم.

پنجشنبه ۱۴ خرداد ۱۳۹۴ - ۰۴ ژوئن ۲۰۱۵

پیروز آدمیّت، هومن آذرکلاه، رسول آذرنوش، نعمت آزر، مژگان
آموزگار، بابک احمدی، اعظم ازغندی، بهرام اسدیان، بهروز اسدیان،
علی اسدیان، یوسف اسدیان، علی اشرافی، مریم اشرافی، فرید اشکان،
مهدی اصلانی، محمد اعظمی، رضا اغنمی، حسین افصحی، آذر اکبری، حمید
اکبری، رضا اکرمی، الهه امانی، ایوب امدادیان، شادی امین، بهمن
امینی، حسین انور حقیقی، اصغر ایزدی، محمود ایمانی، جواد باجغلی،
منیره برادران، مهرداد بران، رویا برومند، لادن برومند، تیمور
بزرگی، مریم بسکی، فرامرز بهار، نورا بیانی، روشنگر بیگناه،
داریوش بی‌نیاز، رضا بیشتاب، کوشیار پارس، ناصر پاکدامن، باقر
پرهام، نهال تجدّد، هایده ترابی، گلی ترقی، شهین تقدیسی، حمیدرضا
جاودان، اقدس جاویدی، سیروس جاویدی، نسرتین جاویدی، بابک جزنی،
میهن جزنی، محمد جلالی (م. سحر)، شهریار حاتمی، ویدا حاجبی، فروغ
حاشابیکی، زهره حبیب محمدی، قدسی حجازی، فرید حدیدی، مینا حریری،
حسن حسام، محسن حسام، فریده حقانی، نسیم خاکسار، مهدی خانبا
تهرانی، هادی خرسندی، اسماعیل خویی، بهروز داودی، رضا دقتی، عزّت
دولت آبادی، سوده راد، حمید ذوالنور، قاضی ربیحاوی، ناصر
رحمانی‌نژاد، ناصر رحیم‌خانی، سهیل رسولی، فاطمه رضائی، مرتضی
رفیعی، فرهنگ رکنی، میهن روستا، فواد روستائی، یدالله رویایی،
صدرالدین زاهد، ناصر زراعتی، امید ساعدی، سهیل سپه پور، هایده
سپه پور، اکبر سردوزامی، عباس سلیمی، علی اصغر سلیمی، یزدان
سیدالشهدایی، محسن شایسته، علی شریعت کاشانی، شهلا شفیق، بهروز
شیدا، مهرناز صالحی، حمید صدر، شادی صدر، محمدحسین صدیق یزدچی،
محمود صفریان، فرزانه طاهری، علی طلوع، شبلم طلوعی، بهروز عارفی،
علی عرفان، بتول عزیزپور، سهیلا عزیززی، رضا علامه زاده، جلال علوی
نیا، ثریا علی‌محمدی، فریبرز علی‌محمدی، مژگان غفاری شیروان،
کامبیز غفوری، مسعود فتحی، حمید فدوی، سوسن فرّخ نیا، رحمت
فرنود، رعنا فرنود، ویدا فرهودی، پرستو فروهر، رضا قاسمی، آیدا
قجر، پرویز قلیچ خانی، شهرام قنبری، سعید قهرمانی، هایده
قهرمانی، فرشین کاظمی نیا، کاظم کردوانی، علی کریمزاده، ژان کلود
کَری‌یِر، سرور کسمائی، بهزاد کشاورزی، منیره کشاورزی، رئوف کعبی،
محمود کویر، مینو گل‌بهار، منوچهر گلشن، باربد گلشیری، رضا
گوهرزاد، کریم لاهیجی، مهناز متین، مریم متین دفتری، هدایت متین

دفتری، پروین محسنی، زرغام محمودی، پرویز مختاری، بنفشه مسعودی، ایرج مصداقی، بیژن معجری، اکبر معصوم بیگی، بهروز معظمی، ژیلا معظمی، ابراهیم مکی، سیروس ملکوتی، علیرضا مناف زاده، محمد منتظری، ناصر مهاجر، فرهاد مهدوی، آناهیتا مهدی پور، حمید مهدی پور، جهان‌نور مهربخش، جعفر مهرگانی، باقر مومنی، میترا میرزازاده، انور میرستاری، رضا ناصحی، شکوه نجم آبادی، علی ندیمی، حمید نعیمی، زهره نعیمی، فرشته نصر، ناهید نصرت، مسعود نقره کار، محمود نکونام، شهین نوائی، حمید نوذری، حسین نوش‌آذر، مانا نیستانی، الیکا هدایت، رضا هیوا فرشید یاسایی، منوچهر یزدیان، محسن یلفانی.

تاریخ در حضور اسطوره‌ها ؛ حاشیه‌ای بر رمان خسرو خوبان

✘ بهروز شیدا

هم از نخست بخوانیم: خسرو خوبان حکایتِ سفرِ سایه‌ی مانای اسطوره‌ها به روزگار ما است؛ حضور صدای سنگین اسطوره‌های سرزمین ایران در دل حوادثی که در دل روزگار «ما» بر آن سرزمین گذشته‌اند.

در خسرو خوبان تاریخ را در حضور اسطوره‌ها می‌خوانیم.

۱

خسرو خوبان حکایتِ هستی بهرامِ راستین است که از سرِ تقدیری غریب به گوشِ نویسنده‌ی ماجرا رسیده است. هم‌زمان با آغازِ جنگِ ایران و عراق یکی از «هیأت‌های تحقیقاتی وابسته به انجمن‌های اسلامی پژوهش اسناد» هنگامِ بررسی پرونده‌های ساواک به پرونده‌ای برخورد می‌کند که از بروزِ حوادثی مشکوک در «کهندژ» دهکده‌ای واقع در بلندی‌های البرز، خبر می‌دهد. گزارشِ ساواک را سه گزارشِ دیگر از وزارتِ کشاورزی، سازمانِ برنامه و اداره‌ی ثبتِ اسناد و املاک تکمیل می‌کنند. عجیب‌ترین گزارش اما متعلق به کارمندِ اداره‌ی ثبتِ

اسناد و املاک است که منجر به خشم شدید ساواک و بازنشسته شدن کارمند مزبور شده است.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی، انجمن‌های اسلامی پژوهش اسناد از جهاد سازندگی می‌خواهند که گروهی را به «کهندژ» اعزام کند تا راز این پرونده‌ی عجیب را بگشاید. گروه پس از جست‌وجوی بسیار در نقطه‌ای «نسبتاً دورافتاده» لکه‌ای خون می‌یابد و پس از ماه‌ها حفاری جسدی را کشف می‌کند که از «صدها زخم، خون‌چکان» است؛ پیکر بی‌جان بهرام راستین.

در این میان از آنجا که در بحبوحه‌ی جنگ ایران و عراق بسیاری می‌کوشند پاره‌ای از اندام شهید خود را به دست آورند، منبع درآمدی برای کارکنان سردخانه‌ها ایجاد شده است. آن‌ها اجساد را تکه تکه می‌کنند و به فروش می‌رسانند تا خانواده‌های شهدا از مزایای قانونی شهادت عزیزشان بی‌بهره نمانند. جسد بهرام راستین تکه تکه می‌شود و دست او به زن بیوه‌ای می‌رسد که همسرش را در جنگ از دست داده است. زن دست را در چادر می‌پیچد و به سوی خانه می‌رود، اما هنگامی که می‌خواهد سکه‌ای به گدایان سر راه بدهد، دست بر زمین می‌افتد. یکی از گدایان بانگ برمی‌آورد که این دست پسر او است. گدایان را به دادگاه می‌برند؛ دو دوست گدای مدعی شهادت می‌دهند که او هرگز نه زنی داشته است نه فرزندی. در تمام طول دادگاه دست در گلدانی قرار دارد و چون مقرر می‌شود آن را به زن برگردانند، دست غیب شده است و به جای آن گل‌های رنگارنگ روییده است. یکی از اعضای دادگاه که از این حادثه سخت به شگفت آمده است، ماجرا را دنبال می‌کند و حکایت خسرو خوبان را می‌نویسد؛ وزارت ارشاد اما حکایت را شرکت‌آمیز ارزیابی می‌کند و نویسنده‌ی حکایت در «ملاء عام» شلاق می‌خورد. نویسنده‌ی خسرو خوبانی که پیش روی ما است، از پنجره‌ی اتاق خویش شاهد شلاق خوردن او است و کنج کاوی‌اش تنها هنگامی ارضاء می‌شود که نویسنده‌ی حکایت اولیه‌ی خسرو خوبان ماجرا را برای او روایت می‌کند. خسرو خوبان بار دیگر نوشته می‌شود؛ سرگذشت بهرام راستین.

خسرو خوبان آمیزش اسطوره و تاریخ است؛ رویا و واقعیت؛ خواب و بیداری. حکایت هستی‌نمونه‌های آرمانی یک قوم که در وجود مردی از زمان ما هستی دوباره یافته‌اند؛ مردی که اگرچه به روزگار «ما» می‌زید، اما هرگز قادر نیست ابعاد اسطوره‌ای وجود خویش را

بپوشاند؛ قالبی به تمامی واقعی بیابد. در خسرو خوبان ماجراهای اسطوره‌ای از جهانِ رویاهای قومی برمی‌گذرند تا بر تکرارِ غم‌انگیزِ آرزوهای شهادت دهند که در همه‌ی تاریخِ مردمِ یک سرزمین به هزار رنگ تجسم یافته‌اند؛ در هزار نعش به خاک افتاده‌اند.

خسرو خوبان اما بنیادهای مانای جهانِ اسطوره‌ای را «امروزی» نمی‌کند؛ حوادثِ اسطوره‌ای را بازمی‌آفریند؛ جهانِ حکایت‌های فرازمینی را. و جهانِ اسطوره‌ای چون بازآفریده شود، دیگر نه جولانگاهِ آرزوها و حسرت‌های انسان که مأوای منجیانِ زمینی است؛ مأوای انسان‌های خداگونه و خدایانِ خاکی؛ خانه‌ی محک‌های زنده‌ای که بازآمده‌اند تا حوادثی را بزنند که خود را در واقعیت می‌پوشانند تا بازشناخته نشوند و پوسته‌ی واقعیت را می‌درند تا به چشم آیند.

خسرو خوبان آینه‌ی جهانِ اسطوره‌ای یک سرزمین است؛ حکایتِ انسانِ ایرانی که در بندبندِ تاریخِ پررنجِ خویش جهانِ اسطوره‌ها را بدل به آینه‌ی نجات کرده است. بهرامِ راستین اسطوره‌ای است که به تاریخ پرتاب شده است. انسانِ ایرانی که تاریخ را جز سفری ناگزیر به سوی خیرِ مطلق نمی‌یابد، در حضورِ بهرامِ منجی بی‌بدیلِ خویش را می‌جوید؛ در حضورِ منجی موعودی که تنها از آن‌رو کسوتِ واقعیت پوشیده است که بگوید در رودرویی تاریخ و اسطوره، پیروزی با اسطوره است. خسرو خوبان سه لایه‌ی رویا، واقعیت و تمثیل را باهم می‌آمیزد تا بر این پیروزی شهادت دهد.

۳

هستی بهرامِ راستین در لایه‌ی واقعیت چندان پیچیده نیست. زن و مردِ جوانی برای مأموریت به زابل می‌روند. صاحبِ فرزندی می‌شوند، پسراندازی می‌اندوزند، به پایتخت بازمی‌گردند. پسر می‌بالد و زن و مرد پیر می‌شوند. پسر در پانزده‌سالگی نخستین عشق را تجربه می‌کند؛ پدر و مادر دخترک اما به شهرستان منتقل می‌شوند؛ از عشق جز ناکامی نمی‌ماند. چندی بعد مادرِ پسر، که بهرام نام دارد، در روزی تلخ می‌میرد. پدر زنی تن‌فروش را جانشینِ او می‌کند. بهرام به محفلی سیاسی می‌پیوندد؛ یارانی می‌یابد. شبی زنِ پدر که به بهرام دل بسته است بر بالین‌اش می‌رود؛ بهرام اما او را پس می‌زند. زن فغان برمی‌دارد که پسر به او نظر داشته است. پدر از خشم خانه را می‌سوزاند؛ بهرام اما از آتش جانِ سالم به‌در می‌برد، به سربازی می‌رود، به عنوانِ سپاهی‌دانش به «کهندژ» فرستاده می‌شود. چند روزی بعد مأمورانِ امنیتی او را به جرمِ واهی قتلِ یک پیرمرد دستگیر

می‌کنند، پس از پنج سال آزاد می‌شود، پدرش را در پیاده‌روهای شهرِ نو می‌یابد، به همراه او به خانه‌ی زنِ پدرش می‌رود که اینک صاحبِ روسپی‌خانه‌ای است. کاروانی از تن‌فروش‌ها و پانداها راه می‌اندازد؛ به «کهندژ» می‌رود.

۴

نطفه‌ی بهرام راستین درست چون نطفه‌ی سه منجی موعودِ آیینِ زرتشتی بسته می‌شود؛ هرچند که پدری خاکی دارد. روزی مادرِ بهرامِ راستین برای توتن‌سواری به دریاچه‌ی هامون می‌رود. توتن می‌چرخد و زن به اعماق فرو می‌رود و چون به روی آب می‌آید، یکسره زنِ دیگری است؛ زنی باردار که طعم محرک رس‌های اعماق ماهون را هرگز فراموش نمی‌کند.

سه منجی موعودِ دینِ زرتشتی هر سه فرزندِ زرتشت‌اند. نطفه‌ی زرتشت در کفِ دریاچه‌ی هامون به ودیعه گذاشته شده است. در آغازِ هر هزاره از سه هزاره‌ی چهارم دخترِ باکره‌ای از این نطفه بار برمی‌دارد تا اوشیدر و اوشیدرماه و سوشیانس پا به جهان بگذارند. هنگامِ تولدِ منجی نخست خورشید ده روز در میانِ آسمان می‌ایستد. به میمنتِ تولدِ منجی دوم خورشید بیست روز از جا تکان نخواهد خورد. منجی سوم است اما که جهان را بازخواهد ساخت و نیکوکاران را چنان روشنی خواهد بخشید که چون بره‌های سپید در میانِ بره‌های سیاه بدرخشند. با حضورِ او نیروهای شر برای همیشه شکست خواهند خورد و پیه آخرین گاوی که به دستِ بشر قربانی می‌شود با هومِ سپید درهم خواهد آمیخت تا اکسیرِ جاودانه‌گی فراهم آید. (۱) با تولدِ بهرامِ راستین اما نه خورشید در آسمان می‌ایستد نه بشارتِ جاودانه‌گی تحقق می‌یابد. تنها «بر دستش ماه‌گرفتگی کوچکی است به شکل خورشید»؛ تمثیلی از حضورِ دو منجی نخست در جهان؛ هرچند که رسالتی چون منجی سوم برشانه‌های خویش حس کند. هستی بهرامِ راستین چون منجیانِ موعود آغاز می‌شود؛ فرجامِ هستی او اما ایزد دیگری را به یاد می‌آورد. آن نطفه‌ی روحانی، هستی مردی را تحقق می‌بخشد که سرانجام چون بهرام، ایزدِ پیروزی، می‌جنگد؛ در مقابلِ «پهلوانی با برز و بالای گران» که مارها چون دستار گرد سرش پیچیده‌اند. بهرام، ایزدِ پیروزی، ده صورت دارد که هر یک نشانِ نوعی توانایی است. باد، گاوِ نر، اسبِ سپید، کلاغ، گراز، جوانِ پانزده‌ساله، شتر، قوچ، مردِ شمشیر به دست، بز صورت‌های گوناگونِ این ایزدِ جنگجویند که چون از سپاسی در شأنِ خویش برخوردار شود، نگهبانِ ایران‌زمین است. (۲) بهرامِ راستین در نبرد با اهریمنِ دوران

کسوتِ اسطوره‌ای می‌پوشد: «بهرام هم همه‌ی نیروی نهفته‌ی درون و مهارت‌های آموخته‌ی اندامش را به کار گرفت و سر در پیِ حریف نهاد. گاه آن بیراهه‌های طلسم در طلسم نه‌تو را چون کلاغی فکور به دوراندیشی دور زد و گاه از آن سنگستانِ لغزان چون شیری جهید و گاه چون گراز به گام‌های سنگین و سرراست پیش رفت و چون سربازی که برای فتح می‌رود، سراب‌ها و دام‌هایی را که مار بر سرِ راه تعبیه می‌کرد یکی پس از دیگری درنوردید و هر دم به ضربه‌ی تیغش جانوری از آن گله‌ی زهرناکان ناکار کرد [...]» (۳)

بهرام راستین چون منجیانِ سه‌گانه نطفه می‌بندد؛ چون ایزدِ پیروزی و جنگ هستی به پایان می‌برد. این اما این تمامی ماجرا نیست. چه بسیار قهرمانانِ اسطوره‌ای دیگر که در تنِ او می‌زیند؛ چه بسیار اندیشه‌ها که در ذهنِ او می‌آمیزند.

۵

بهرام در اولین روزِ خدمت سربازی با درجه‌داری روبه‌رو می‌شود که سری چون کلاغ دارد؛ چوب‌دستِ باریکِ سرکجی چون علامتِ سؤال در دست. او چون به بهرام می‌رسد به لهجای روستایی راه نشان می‌دهد: «طوری زورمند شوید که گاو نرِ سفید را زمین بزنید. طوری مطیع که با یک فرمان سرش را قطع کنید، و طوری باشرف که اگر چهل روز گرسنه باشید لب به گوشتش نزنید [...]» (۴)

سخنِ او اما خریداری ندارد؛ چه به راهی اشاره می‌کند که خود در منزلِ اولِ آن مانده است. آن‌کس که سری چون کلاغ دارد و چوب‌دستی چون علامتِ سؤال در دست، با سخن‌گفتن از کشتنِ گاو تنها تناقضی مضحک می‌آفریند. درجه‌دارِ روستایی تمثیلی از توقف در منزلِ اولِ آیینِ می‌ترایی است؛ حتا اگر چون پدری پیر سخن بگوید.

آیینِ می‌ترایی بر مبنای سفرِ طریقتی ویژه بنا می‌شود؛ بر مبنای عرفانی ناب. ورود به جرگه‌ی باورمندانِ راستین به آیینِ می‌ترا تنها با گذر از هفت منزلِ جان‌سوز ممکن است. این منازل به ترتیب با نام‌های کلاغ، پوشیده، سرباز، شیر، پارسی، پیکِ خورشید، پدر مشخص می‌شوند. (۵) با گذر از این هفت منزل سالک در فروغی جاودانه با می‌ترا پیوند می‌یابد. هم‌خانه‌ی ایزدی می‌شود که یاورِ روشنی و نور و حافظِ جنگ‌آورانِ نیکسیرت است؛ ایزدی که با کشتنِ گاوِ مقدس، زمین را چونان از خون سیراب می‌کند که سرشار از سبزی می‌شود؛ رستاخیزِ طبیعت رخ می‌دهد. گاو در آیینِ می‌ترایی اما تنها نمادِ

رویش نیست؛ تمثیلِ نفسِ انسان نیز هست. میترا گاو را در چراگاهی اسیر می‌کند و به سوی غاری می‌برد. فاصله‌ی محلِ اسارتِ گاو تا غار معبرِ نمادینی است که در آن هفت منزلی که سالک باید طی کند، حضور دارند. میترا معبرِ نمادین را می‌گذرد تا در غاری تاریک به نبردی ازلی برخیزد؛ نبردِ جان و نفس. (۶) در رویای بهرام راستین این نبردِ ازلی حضوری همیشه‌گی دارد: «لاییدن سگ‌ها پسر را که در مه سنگینی گم شده بود به سوی غاری می‌کشاند که جنگی ازلی در آن ادامه داشت.» (۷)

بهرام ره‌روِ معبرِ سلوک است؛ سالکِ راهِ یار. این را اسکندر، ساکنِ همیشه‌ی رویاهای او، بارها در گوش‌اش خوانده است: «آنچه می‌بینی، نه خواب است و نه کابوس، مناظر سفرِ توست.» (۸)

هیچ عارفی اما شایسته‌ی وصالِ جانان نیست اگر به جهان خاکی پشت نکند. بهرام به نخستین زنِ هستی خویش، گیتی، پشت می‌کند تا لایقِ حضور در «گیتی» شود؛ تا روشنایی و رستگاری به «گیتی» هدیه کند. اگر رویاهای او در گذشته‌ای اسطوره‌ای چهره می‌کنند، سفرِ عرفانی کنونی او در ماجرای عاشقانه تمثیل می‌یابد؛ در یک نام؛ گیتی؛ که گیتی از «راه آمدن با طبع کیهانی» سامان می‌گیرد و بهرام از گیتی می‌گذرد تا روزی «گیتی» را تسخیر کند؛ تا آرزوی وصل به جهان «می‌نوی» را فریاد کند

هم‌خوانی سرگذشتِ بهرامِ راستین و سرنوشتِ میترا به شکلِ دیگری نیز تمثیل می‌یابد؛ در حضورِ صاعقه‌آسای ارابه‌ای که شبی دربانِ خانه‌ی ماهانه در آسمان می‌بیند: «آن‌همه خاموشی اندوهی به محله آورد که سرِ جوان‌ترین و نازک‌ترین زنِ خانه را سفید کرد و دربانِ گول‌پیکر را چنان آشفته که شبها برای شنیدن صداهای شبانه‌ی محلات دیگر به پشت بام رفت و تا صبح بیدار ماند تا شبی که ارابه‌ای درخشان در آسمان دید با شش اسب آتشین که میان پشت بامی تاریک فرود آمد. پس از ترسِ دیوانه‌شدن دیگر به بام نرفت اما شروع کرد به خالکوبی ارابه‌ی شش‌اسبه روی سینه‌اش.» (۹)

ارابه‌ی شش‌اسبه اما بر سینه‌ی دربان چندان نمی‌پاید. در گرماگرمِ نبردِ بهرامِ راستین دربان «گول‌پیکر» می‌پندارد که ارابه به هوا رفته است. فرجامِ بهرامِ راستین فرجامِ میترا را به یاد می‌آورد. میترا در اوجِ پاکی و پس از ایفای نقشِ مقدسِ خویش بر زمین، به آسمان عروج می‌کند. گردونه‌ی خورشید که چهار اسبِ می‌نوی آن را می‌کشند، ارابه‌ی سفرِ او است. (۱۰)

ارابه‌ی عروج بهرام راستین را شش اسب می‌کشند؛ عروج او اما چون عروج میترا است؛ چه تولدش هم‌چون تولد میترا است. میترا نیز به روایتی از نطفه‌ی مقدس متولد می‌شود و در دو سویش همه‌گاه دو مشعل‌دار حضور دارند؛ (۱۱) «تثلیثی» که نه تنها هستی میترا را با سرگذشت سه منجی موعود درهم می‌آمیزد، که سایه‌ی خود را بر تمامی حکایت خسرو خوبان می‌گسترده.

۶

ساخت حکایت خسرو خوبان بر عدد سه بنیان گذاشته شده است. حکایت از سه راوی گذشته است تا به ما رسیده است. راویانی برای بازجوی دادگاه گفته‌اند، بازجوی دادگاه به گوش نویسنده خوانده است، روایت نویسنده را ما می‌خوانیم. راویان نخستین نیز سه نفر اند؛ سه مخلوق دیوانه که راوی این حکایت به «تار خیالات آنان گرفتار آمده است.»

در زنده‌گی بهرام راستین سه زن جلوه می‌کنند. از دو زن عارفانه برمی‌گذرد تا با یکی بیامیزد. در آمیزش با رودابه زالی است که آرزو دارد نطفه‌ی رستمی را بکارد؛ «دختر [...] موهایش را که رها کرد شط گیسو بر پیکرش جاری شد، موج و سیاه بر سراسر اندام آفتاب‌باش لغزید، به جویبار پیوست و همراه آب جاری شد، آنگاه بهرام به یقین کامل دانست او رودابه است.» (۱۲) در برخورد با ماهانه سیاوشی است که از آتش سربلند می‌گذرد؛ با دستانی پاک که به دسیسه‌ی سودابه‌ی دوران آلوده نمی‌شوند؛ «ماهانه [...] شیون برداشت که: این پسر [...] به من طمع آورد. بر من تاخت [...] مرد [...] آغاز به شکستن چیزها کرد [...] تا آن‌که یونانی پیر و زابلی دیوانه و مستهای می‌فروشی زابل [...] فرارسیدند و او ذله از حضور سالیان‌شان، بر پیکرشان نفت پاشید و کبریت کشید [...] چهره‌ی پسر بر فراز شب، چون تاجی از الماس می‌درخشید.» (۱۳) گیتی، نخستین زن هستی‌اش اما آزمون بزرگ هستی است.

حکایت هستی بهرام راستین در سه لایه‌ی زمانی می‌گذرد. راویان نخستین، گذشته و اکنون و آینده را به هم می‌آمیزند تا تمثیل و واقعیت و رویا، تبدیل به ابزار ترسیم زمانی دایره‌ای شوند که تنها به شرط پیروزی بهرام راستین از تکرارهای خونین رهایی می‌یابد. رویا نه تنها گذشته‌ی اسطوره‌ای را باز می‌سازد که آینده را نیز پیش‌بینی می‌کند. راویان از پایان ماجرای آگاه‌اند که در ذهن اسکندر نیز جاری است. او در رویاهای بهرام ظاهر می‌شود تا

آینده‌ای را به گوش او بخواند که آینده ماجرای مقدر است؛ آینده جهانِ اسطوره‌ها: «دیوار خواب و بیداری تو را پدرت ویران کرد. بیدار می‌شوی، خوابی؛ می‌خوابی، بیداری. در همه‌حال چون مردی سپاهی که به میدانِ جلال می‌شتابد، به سوی دره‌های ژرف می‌رانی.» (۱۴)

هستی بهرام راستین، هستی مقدری است، هرچند که نفسِ اهریمن جهان را به تردید بیالاید.

جهانِ اسطوره‌های ایرانی بر بنیان‌های تقابلِ خیر و شر، یقین به پیروزی خیر، تقدیری گزیرناپذیر بنا می‌شود. در این جهان اهریمن کسی نیست جز آن‌که در برابرِ خیر می‌ایستد، تقدیر را به تعویق می‌افکند، تخمِ تردید می‌پراکند. در خسرو خوبان حاملِ این سه ویژه‌گی، روح‌الله خمینی را به یاد می‌آورد.

۷

آن مردِ مارگیر که در دادگاه بر علیه گدای مدعی شهادت می‌دهد و «شباهتی شگفت به بسیار کسان» دارد، رفتاری اهریمنی را تمثیل می‌بخشد.

مردی که در راهِ «کهندژ» به اصلِ خود نزدیک می‌شود تا بهرام در خیرخواهی دشمن، خود را بیازماید، هشتادساله‌ای است که از وسواسِ خیر و شر رهیده است و در این گیتی کوچک گل‌های تاریکی برای او همان بویی را می‌دهند که رنگین‌ترین شکوفه‌های نیکی: «این راه‌ها خطرناکند پسر، مواظب باش گم می‌شوی!» (۱۵)

از آن سه نخستین راوی، آن مردِ پیر که تارهای گفت‌وگو را به اعتراض می‌گسلد و از تولدِ «کودک» مقدس رنجیده است، سایه‌ی اهریمنی است که حضورِ اهوراییان را در جهان خوش نمی‌دارد. پیری که در کسوتِ درویشی به شبستانِ متروکِ مسجدی قدیمی در قم پای می‌گذارد تا خوابِ پدرِ بهرام و مردِ زابلی را بیاشوبد، نیز به اهریمن دوران شباهت دارد؛ مارگیری که تنبور می‌زند: «پدر گفت: در انبانت چه داری؟ من مارگیرم. مار!» (۱۶)

اهریمنی که در قالبِ لعبت‌بازی نیز به صحنه می‌آید تا عروسک‌ها را به کیسه کند، هرچند که پهلوان او را عروسکی دیگر می‌خواند: «عروسک‌بازی نیست. تو خود عروسکِ دیگری هستی، به‌خُده از کیسه درآمده‌ای صحنه‌گردانی می‌کنی.» (۱۷)

پهلوان اما از آنجا آمده است که جمشید مغلوب شده است؛ آمده است تا بگوید آرمان شهر جمشیدها و کیخسروها هرگز به تاریخ یک سرزمین جلوه نکرده است.

۸

جمشید مغلوبِ وسوسه‌ی اهریمن شده است که به راهِ اهریمنان و دیوان رفته است و چنین گفته است: «آب را من آفریدم، زمین را من آفریدم، گیاه را من آفریدم، خورشید را من آفریدم، ماه را من آفریدم، ستاره را من آفریدم، و آسمان را من آفریدم، چهارپای را من آفریدم، مردم را من آفریدم، همۀ آفرینش مادی را من آفریدم.» (۱۸) با این همه او نیز همچون کیخسرو که گنگدژ را بر زمین آورد، معمارِ آرمان‌شهری رویایی است: «روزگاری، جنگجویی فاتح شهری آسمانی را که پدرش معمار آن بود، به خواهری فراخواند، چراکه پدر به بیضه‌ها فرزند می‌سازد، به دانشِ ایزدی شهر می‌سازد و خونِ خود را ضامن پیروزی فرزند می‌کند.» (۱۹)

از آن زمان که جمشید آرمان‌شهری ساخت، سده‌ها گذشته است؛ اینک بهرام رسالتِ جمشید را نیز بر دوش دارد. رسالتِ حکمرانی را که سایه‌ای از میترا است؛ که میترا کاخی بر فرازِ البرزکوه دارد که در آن از بیماری و مرگ اثری نیست؛ (۲۰) جمشید آرمان‌شهری که بیماری و مرگ در آن مغلوب شده است. (۲۱) میترا چراگاه‌های فراخ دارد؛ (۲۲) جمشید رمه‌های خوب. (۲۳) میترا دو مشعل در کنارِ خویش دارد؛ جمشید سه فره. (۲۴) میترا با ارابه‌ای با اسبان مینوی عروج می‌کند؛ جمشید تختی آسمانی دارد. (۲۵)

پهلوان از آنجا به ستیز با لعبت‌باز می‌آید که جمشید مغلوب شده است؛ بهرام راستین در آخرین نبرد فتحی را تجربه می‌کند که وهم از آن نومیدی می‌سازد؛ «حریف، خسته از زخم‌های گران، به خاک غلتید و پوستِ تهی از مارش، که هزاران چشمه‌ی خون بود، اندامِ جوانِ بهرامی پانزده‌ساله را، زهرخندی بر لب و هزلی در چشم، به نمایشِ نگاهِ بهرامِ فاتح نهاد و آخرین کلامش این بود: این‌هم وهمی دیگر؛ حالا تا حریفی دیگر بیابی در این نومیدی خواهی خزید که کدام یک بهرام راستین بوده.» (۲۶)

بهرام به خاطرِ برپایی شهری بی‌مرگ و پتیاره می‌جنگد؛ خون‌چکان از تاریخی پر دشنه و تزویر و آبتنِ همه‌ی نمونه‌های آرمانی سرزمینی زخمی.

در خسرو خوبان تاریخ انقلاب ایران به روایت اسطوره‌ها نوشته می‌شود تا تاریخ را از دیدگاهی بخوانیم که برمبنای آن هیچ‌کس معمای «معمار و جنگجو» را در نخواهد یافت. بهرام راستین، می‌ترا، جمشید، بهرام، اوشیدر، اوشیدرماه، سوشیانس، سیاوش، زال را در خود گرد می‌آورد تا همه‌ی عرفان و حماسه‌ی ایرانی در وجود مردی متبلور شوند که می‌خواهد منجی‌ای سرزمینی باشد که در انتظار پیروزی مقدس خانه آراسته است: «اتاقی بود چون لانه‌ی زنبور، پرده در پرده از تارهای بهم‌تنیده‌ی عنکبوت که: زرهی، کلاه‌خودی، نیامی، برگستوانی، زانو بندها و مچ‌بندهایی را، همه از نمد سرخ، با گاوسری افراشته رو به هوا، چنان نگه داشته بودند که گویی اسب و سوار همین دقیقه‌ی پیش ناپدید شده و اینهمه جنگ‌جامه‌ی نم‌دین سنگین، به آنی فرو خواهند ریخت.» (۲۷)

که زاده‌گاه این سرزمین تا سوار بیاید آرزوهای خویش را در میدان‌ها به نام‌های فریدون و گرشاسب می‌خوانند؛ که فریدون و گرشاسب یاران اوشیدرماه‌اند در کشتن ضحاک؛ که گرشاسب به هزاره‌ی اوشیدرماه ضحاک را می‌کشد: (۲۸) «دو پادشاه مهیب، وسط معرکه، بر سر یکدیگر نعره و ضربه می‌زدند و رجز می‌خواندند [...] آنکه گرز داشت صدا و سلاحش را بلند کرد: به نام گرشاسب یل [...] پیرمردی از بین جمع به آواز گفت: نخواهیم بر تخت ضحاک را، مرآن اژدها دوش ناپاک را [...] بازیگر تاج بزرگش را که مزین به گوهرهای بدل بود به زیر بغل پنهان کرد و تقلید گریختن درآورد. حریف نعره زد: به اسم فریدون و طمورث دیوبند و او را به ضربه‌ای دیگر در خاک غلتاند.» (۲۹)

جهان خسرو خوبان به این امید فراز می‌آید که تکرار جهان اسطوره‌ها را بازتابانند. تکرار اندیشه‌ای را که به روایت ساکنان جهان داستان، یگانه راه‌رهای از نیش مارها است. تن بهرام راستین زخمی اندیشه‌ی «فرزانه‌ای» مسلمان است، جهان خسرو خوبان اما تنها در تقابل با اندیشه‌ی اسلامی قرار نمی‌گیرد؛ اندیشه‌ی شاهان اهریمنی نیز آن‌روی سکه‌ی اندیشه‌ی اسلامی است: «چون بهرام از کار کشیدن خطوط چهره‌ی مارگیر فارغ شد دیگران را فراخواند [...] از دهان مهمانی جوان پرید که: چه شباهت عجیبی دارد به عکس پشت آینه‌ی کدخدا [...] اما ژاندارم با قیافه‌ای پرسیان به طرف کدخدا برگشت که داشت می‌گفت: بلاتشبهه عینا تمثال مبارک همایونی است.»

(۳۰) جنگجویانِ چپگرا هم به بهرام شباهتهایی دارند، هرچند که آرمان‌شهری دیگر بخواهند: «جنگی که ابتدا گمان میرفت بازی کودکانه‌ایست درگرفت و مرگ، از هر دو سو بارید و خون بر درودیوار نقشها زد. بهرام گفت اینان دانشجویان معماری‌اند. اسکندر گفت: به‌ظاهر شباهتهایی با تو دارند.» (۳۱)

جهانِ خسرو خوبان آینه‌ی نبردی است که به فرجامی نینجامیده است؛ آینه‌ی تاریخی که در آن انتظار منجی و آرمان‌شهر هرگز به جایی راه نبرده است.

اسکندر، آن پیرِ مقدونی، که دکانش را قارچ‌های کوچکِ سبزرنگ یکسره فراگرفته‌اند، ساکنِ همیشه‌ی رویاهای بهرام است. او در کنار دو هم‌سفر دیگر از تاریکی آمده است. آن‌ها نیز سه تن بوده‌اند. اسکندر در انتظارِ آن دو تنِ دیگر است؛ شکست‌خورده‌ی دورانی دیگر که اینک به بهرام یقین دارد؛ جنگجویی فرسوده که می‌داند جنگ ادامه دارد؛ پیری که همه‌ی سمومِ این سرزمین را در جسم‌اش جذب کرده است. هم از این‌رو است که معانی پنهان رویاها را بر او فاش می‌کند. او می‌داند که «حشرات‌الارض» از کاسه‌ی تنبورِ مردِ مارگیر بیرون خواهند آمد. او می‌داند که «کهندژ» تنها نوکِ پرچمی است که به نشانه‌ی سرزمینی پهناور از خاک بیرون آمده است. او صدای ماغِ گاوها را می‌شنود؛ فش‌فشِ مارها را. آنچه او را ویژه‌گی می‌بخشد اما آگاهی او به گذشته و آینده نیست، هم‌دردی او با بهرام است. تنها او است که به بهرام راه می‌نماید؛ رازِ افسانه‌ها را می‌گشاید؛ چون نیمه‌ی پنهانِ بهرام به صحنه می‌آید. او خواننده‌ی تاریخ در حضور اسطوره‌ها است؛ دانای کلی نگرانِ بهرام؛ سایه‌ی نویسنده شاید.

۱۱

در خسرو خوبان واقعیت، تمثیل و رویا درهم می‌آمیزند تا رویا کلید گشایشِ حوادثِ تمثیلی شود؛ واقعیت تمثیلی از جهان رویاها، خسرو خوبان صحنه‌ی نبردِ پایان‌ناپذیرِ واقعیت و رویا است؛ حکایتی که مانده است.

تیرماه ۱۳۷۵

ویرایش دوم؛ مردادماه ۱۳۸۳

ویرایش آخر؛ اردیبهشت‌ماه ۱۳۹۴

- ۱- بهار، مهرداد. (۱۳۶۲)، پژوهشی در اساطیر ایران، پارسا، نخست، تهران، صص ۲۴۴ - ۲۲۹
- ۲- هینلز، جان. (۱۳۶۸)، شناخت اساطیر ایران، ترجمه ژاله آموزگار، احمد تفضلی، تهران، صص ۴۱ - ۴۰
- ۳- دانشور، رضا. (۱۳۷۳)، خسرو خوبان، اپسالا، ص ۲۰۸
- ۴- همان‌جا، ص ۱۰۰
- ۵- رضی، هاشم. (۱۳۷۱)، آیین مهر: می‌ترائیسم، تهران، صص ۳۳۵ - ۳۱۹
- ۶- همان‌جا، صص ۲۲۹ - ۱۷۷
- ۷- دانشور (۱۳۷۳)، ص ۹۴
- ۸- همان‌جا، ص ۷۵
- ۹- همان‌جا، ص ۱۵۶
- ۱۰- رضی (۱۳۷۱)، صص ۲۳۸ - ۲۳۵
- ۱۱- همان‌جا، صص ۱۴۶ - ۱۴۵
- ۱۲- دانشور (۱۳۷۳)، ص ۱۲۹
- ۱۳- همان‌جا، صص ۹۷ - ۹۶
- ۱۴- همان‌جا، ص ۷۵
- ۱۵- همان‌جا، ص ۱۰۹
- ۱۶- همان‌جا، ص ۱۹۳
- ۱۷- همان‌جا، ص ۱۶۲
- ۱۸- بهار، مهرداد. (۱۳۶۲)، پژوهشی در اساطیر ایران، تهران، ص ۱۷۳
- ۱۹- دانشور (۱۳۷۳)، ص ۱۰۷
- ۲۰- رضی (۱۳۷۱)، صص ۱۷ - ۱۱
- ۲۱- بهار، مهرداد. (۱۳۶۹)، بندهش: فرنیغ دادگی، تهران، ص ۱۳۷
- ۲۲- رضی (۱۳۷۱)، ص ۱۸
- ۲۳- بهار (۱۳۶۹)، ص ۱۳۷
- ۲۴- حمیدیان، سعید. (۱۳۷۳)، شاهنامه فردوسی: جلد اول، تحت نظری. ا. برتلس، ص ۳۹
- ۲۵- همان‌جا، صص ۴۳ - ۴۱
- ۲۶- دانشور (۱۳۷۳)، ص ۲۱۴
- ۲۷- همان‌جا، ص ۱۱۲
- ۲۸- بهار (۱۳۶۲)، ص ۲۳۱
- ۲۹- دانشور (۱۳۷۳)، ص ۱۱۶
- ۳۰- همان‌جا، ص ۱۱
- ۳۱- همان‌جا، ص ۷۴

ویرایش نخست این جستار با نام تاریخ از منظر اسطوره‌ها، در نشریه‌ی سنگ، و ویرایش دوم این جستار با همان نام ویرایش نخست، در کتاب در سوک آبی آب‌ها چاپ شده است.

یادها بی و با لبخندها

توفیق، میزآقا و مابقی قضا یا

ناصر پاکدامن

نوشتن درباره روزنامه سخت است. باید روزنامه را در دست داشت. پس ، نوشتن درباره توفیق که در دست من نیست نوشتن درباره توفیق نیست، نوشتن یادها و خاطراتی است که نام توفیق در ذهن خواننده‌ای مثل من به جا گذاشته است.

خاطراتی بیش از بیش رنگ باخته، گرد و خاک گرفته و اینجا و آنجا در سایه ابهام ایام فرورفته و همواره همچنان پایدار. نخستین یادها باید از پنج شش سالگی باشد که اسباب کشی کرده بودیم و از کوچه‌ای مابین بازارچه نواب و گذررضا قلی خان [کوچه ظلی؟] در غرب خیابان گار ماشین / ری، به کوچه آبشار و بازارچه سید ابراهیم در شرق آن خیابان آمده بودیم. اگر آن خانه‌های سیروس و بازارچه نواب به تهران نیمه اول و اواسط قرن نوزدهم تعلق داشتند، این طرف، خانه‌ها درزمینهای ساخته شده بود که به دنبال کشیدن حصار جدیدی به دور شهر (بنای حصار جدید و حفر خندق آن در ۱۱ شعبان ۱۲۸۴ / ۸ دسامبر ۱۸۶۷ آغاز گردید) برمساحت شهر افزوده شده بود. خانه‌ها نشان از معماری تازه تری داشت. محله هم، محله‌ای بود با کوچه‌های پهن‌تر و با پیچ و خمهای کمتر. و البته همه خاکی و با جویی در آن وسط.

در حیاط که بودیم به فواصلی و گاه و بیگاه، ولی هر روز، صدای فروشندگان دوره‌گرد به گوش می‌رسید. از آب‌حوضی تا کاسه بشقابی و نمک نمکه و ... و هر روز هم، صبح و عصر صدای علی آقا بود که روزنامه فروش محل ما بود و هر روز دوبار، یکبار صبح برای روزنامه های صبح و یکبار هم عصر یا سرشب برای روزنامه های عصر، با دوچرخه‌اش که توبره مانندی مملو از روزنامه‌ها و مجلات روز بر روی چرخ پشت داشت از حدود سه راه امین‌حضور، هم کوچه‌هایی را که مشتری داشت دور می‌زد و صبحها نام "ایران" را فریاد می‌زد که

مهمترین و معتبرترین و رسمی ترین روزنامه های آن روزها بود و عصرها با صدای "اطلاعات، اطلاعات" از کوچه می‌گذشت. البته که علی آقا (که بعدها دراوایل دهه سی، از او به عنوان پیر دیر روزنامه فروشهای سیار تهران بزرگداشتی شد همراه، اینجا و آنجا، عکس و تفصیلات و... در کنار دوچرخه‌اش) علاوه برین دو روزنامه، هر روزنامه و هفته نامه و مجله‌ای را هم که می‌خواستی می‌آورد. به در خانه که می‌رسید "اطلاعات" یا "ایران" می‌گفت و کوبه‌ای بر در میزد و تأملی می‌کرد تا کسی برود و روزنامه‌ها را بگیرد. علی آقا صبحها برای ما "ایران" می‌آورد و عصرها هم "اطلاعات" و بعد هم یکی دو هفته نامه. از مجله‌های هفتگی هنوز خبری نبود. "راهنمای زندگی" که در آمد (آبان ۱۳۱۹) به روزنامه‌های خانم ما اضافه شد. هفته نامه‌هایی که می‌آمد "امید" بود و "توفیق".

"امید" هم روزنامه فکاهی بود، ولی دیرتر از توفیق به دنیا آمده بود (۱۷ اسفند ۱۳۰۷) و هیچگاه هم توقیف نشد اما دو بار بیسر و صدا، بختک ممیزان شهربانی عصر طلایی به خفقانش کشید و پس، از انتشار باز ایستاد: "هر دو دفعه که می‌خواستند دیگر روزنامه ما منتشر نشود از پس دادن اخباری که برای ملاحظه سانسور فرستاده می‌شد خودداری کردند و بالنتیجه روزنامه نتوانست منتشر شود..." (سید کاظم اتحاد، "طلیعه امید"، امید، شماره ۱، ۱۷ دی ۱۳۲۰). همین. ناهید (تأسیس: ۲۲ حمل / فروردین ۱۳۰۰)، برادر بزرگتر توفیق، تا به هفت سالگی برسد چندین باری در توقیف افتاد و هنوز نوای دلنشین "تولدت مبارک" دهسالگی در گوشش طنین داشت که روزنامه آیندگان ایران در شماره ۲۱ مرداد ۱۳۰۹ خود خبر حریق ادارات روزنامه را انتشار داد. به نوشتن صدر هاشمی "در اثر [این] حریق ناگهانی، ادارات روزنامه ناهید با خاک یکسان شد و بعضی حریق را عمدی و به تیمورتاش وزیر دربار وقت نسبت داده‌اند" (محمد صدر هاشمی، تاریخ جرایم و مجلات ایران، ص. ۲۵۸). اگر توفیق در آن سالهای عصر طلایی دوام می‌آورد شاید به این علت بود که حسین توفیق هرچه عصر طلایی تلؤلو بیشتری می‌یافت بیشتر از طنز و فکاهی فاصله می‌گرفت و "پس از مدتی رفته رفته، روزنامه خود را از صورت فکاهی خارج و آن را وسیله ترویج ادبیات قرار داد" و در نتیجه "در مدت شش سال ... روزنامه ادبی بود و همیشه در نشر اشعار سودمند و افکار برجسته شعرای معاصر می‌کوشید". پس توفیق شش سالی درین هیئت خودسانسوری ادبیاتی ماند تا از اول فروردین ۱۳۱۷ به همت خودسانسوری اخلاقیاتی، مجدداً به صورت روزنامه فکاهی درآید تا "نکات اخلاقی را با زبان شیرینتری گوشزد عامه نماید" ("به یاد شادروان حسین

توفیق"، توفیق، شمار ۱، سال ۱۹، ۳ آبان ۱۳۱۹، به نقل از محمد صدرهاشمی، یادشده. ج. ۲، ص. ۱۴۷). این سبک و سیاق فکاهیّت "معقول" و سربزیر را محمدعلی توفیق هم که مدیریت روزنامه را پس از فوت پدر بر عهده می‌گیرد تا شهریور ۱۳۲۰ دنبال می‌کند. اما ازین پس است که چهره توفیق دیگر می‌شود: "سبک تملق‌آمیز" سابق را کنار می‌گذارد "و بشدت از اوضاع کشور و دستگاه حاکمه انتقاد" می‌کند و "بهمین جهت [هم] چندین بار از طرف شهربانی توقیف" می‌شود. در یک کلام، دیگر روزنامه‌ای است "از روزنامه‌های انتقادی خوب پایتخت"، "منتسب" "به جبهه جرائد چپ": "یک روزنامه بتمام معنی سیاسی و انتقادی... و به هیچ قسم قابل مقایسه با دور گذشته خود" (پیشین، ص. ۱۴۵).

توفیق را از کی شناختم؟ توفیق همواره در خاطر من است. تاریخ تولد ندارد. یا اگر هم دارد آن زمانی است که من از روزنامه سر درآوردم و دیگر می‌دانم که روزنامه چیست و پس توفیق را می‌شناسم. می‌بایست نخستین شماره‌های آن را در ماهها و سالهای پیش از شهریور ۲۰، در شش هفت سالگی دیده باشم. حالا دیگر خوب یادم هست که راهنمای زندگی را که علی آقا می‌آورد چه شکل و شمایل داشت. آنزمان می‌بایست از آشنائی من با توفیق، روزنامه‌ای که هم اهل خانه، بزرگتر از منها، می‌خواندند و از مطالب آن کیف می‌کردند، چند زمانی هم گذشته باشد! پس اگر بنویسم که از ۷-۸ سالگی با چهره توفیق آشنا بوده‌ام نمی‌بایستی اغراق کرده باشم.

شکل و شمایل روزنامه مبهم و مه‌آلود در ذهنم مانده است اما آنچه از آن زمانهای نخستین آشنائیا بهتر به یاد می‌آورم بحرطویل‌هاست که هر هفته در ستون اول صفحه آخر روزنامه با امضای هدهد میرزا چاپ می‌شد. اینکه من از کی بحرطویل‌خوان شدم را نمی‌دانم اما از همان اولها بود که من از وجود این متاع ویژه توفیقی خبردار شدم که تقریباً هم با سوادهای اهل روزنامه خانه از مشتریان معتادش بودند که زودتر به دستشان برسد تا با ولع بخوانند و به لذت ضرب لفظ و آهنگ و وزن کلام دست یابند.

در پائیر ۱۳۱۸ تحصیلات ابتدائی من شروع شد. دو سال اول را در دبستان اقبال، در همان محل خودمان خوانده بودم که نمی‌دانم چطور شد پدر و مادرم به فکر پیدا کردن مدرسه بهتری افتادند و البته پس از جست و جوهائی هم این چنین مدرسه‌ای را یافتند که مدرسه‌ای بود به نام ادب واقع در کوچه پشت مسجد سپهسالار، همسایه دیوار به دیوار باغ بهارستان و مجلس شورای ملی. از آن پس، یعنی از سال سوم

دبستان که در مهر ۱۳۲۰ آغاز می‌شد، من دیگر تحصیلات ابتدائی خود را در دبستان ادب دنبال کردم.

دبستانی دیگر در محله‌ای دیگر، و دبستانی دیگر و پس دنیائی دیگر. این دبستان هم در زمینهای تازه‌ای واقع شده بود که همچنانکه گفته شد در اثر ساختن حصار جدید و حفر خندق جدید شهر در زمان ناصرالدین شاه به مساحت شهر تهران اضافه شده بود. اگر کوچ [آبشار و بازارچ] سیدابراهیم، مثل دیگر اراضی شرق تهران آن زمان، ضمیمه [محل] عودلاجان شده بود، این اراضی که بر شمال تهران آن زمان (یعنی در شمال محوری که سهراب امین‌حضور را با عبور از چهارراه سرچشمه و میدان توپخانه و چهارراه پهلوی به خیابان سی متری وصل می‌کند) افزوده شده بود، محل [جدیدی را به وجود آورده بود که "دولت" نام گرفته بود. اراضی محل [نوبنیاد دولت را عمدتاً میان اعیان و اشراف و بزرگان دولت و حکومت تقسیم کرده بودند تا در عمران و آبادی آنها بکوشند. اینان هم کم کم در این محل [جدید خانه‌ها و باغها و پارکهای وسیع ساختند و با هم] فرزندان و خانواده و بستگان به این محل نقل مکان کردند. نگاهی به نقش [تهران عبدالغفار (محررم ۱۳۰۹ ق. / اسد ۱۲۷۰ ش. / اوت ۱۸۹۱) می‌تواند از چگونگی تقسیم / واگذاری / فروش این اراضی جدیدالاحداث به / میان بزرگان آن زمان (مخبرالدوله هدایت، فرمانفرما، امین‌الدوله، سپهسالار، علاءالدوله، اتابک، اعتمادالسلطنه، امین‌الضرب، عین‌الدوله و...) نشان‌هایی به دست دهد. یادمان هم باشد که در سالهای نخستین قرن بیستم، یعنی در سالهای پایانی سلطنت مظفرالدین شاه، حول و حوش باغ بهارستان و مسجد جدیدالبنای سپهسالار، گردشگاه هرروز [متجددان و فرنگی مآبهاست که جور دیگر می‌پوشند و می‌گویند و رفتار می‌کنند. حالا هم که من دیگر به ادب می‌رفتم به روشنی می‌دیدم که به جای دیگری آمده‌ام و با کسان دیگری محشور و همنشین شده‌ام.

به مدرس [جدیدی در محل] جدیدی رفته بودم با کوچه‌هایی پهن تر. کوچ [پشت مسجد سپهسالار، درشک‌رو بود و هم پس، ماشین‌رو، خانه‌های بزرگ و وسیع داشت باغ و باغچه‌دار، و خانه‌های کوچک و اجاره‌نشین، بستر اجتماعی مدرس [ادب و مدرس] اقبال یکی نبود. "پشت مسجد سپهسالار" محل [مخلوط و مختلطی بود هم اعیان‌نشین و هم کاسب‌نشین، و هم نوکردولت‌نشین، یعنی ترکیبی بیشتر از خانواده‌هایی از طبقات بالا و میانی، شاگردهای مدرس] ادب هم همینطور بودند؛ بچه‌های آدمهای سرشناس و بعد هم بچه‌هایی از آدمهای طبقات معمولی‌تر و پائین‌تر، و

بالاخره بچه‌های متشخصان شهرستانی که به دنبال کوچ پدر و مادر از مشهد و تبریز و رشت و... حالا به دبستان ادب رسیده بودند. در آن چهار سالی که من در آن مدرسه بودم هم با یک فرخ همکلاس شدم که داعی‌گردن کلفتی و پهلوانی مدرسه را داشت و برادرش در خیابان چراغ برق / امیر کبیر، نزدیکیهای سرچشمه جگرکی داشت و هم با فرخ دیگری که پسر خان محلات و گلپایگان و آنطرفها بود. خان‌ این یکی تن به پارک میزد و باغ و استخر داشت و دراندردشت می نمود. و آن یکی نمی‌دانم کجا زندگی می‌کرد. می‌دانم تا بستان که می‌شد، روزها را سراسر در سایه آفتاب سوزان، کنار خیابان، روی زمین می‌نشست و گردو می شکست تا عصر گردوهای تازه را فال‌فال کند و در مجمع مسین گردی بچیند و چراغ زنبوری هم در گوشه‌ای از مجمع بگذارد و سر سرچشمه یا اول کوچ میرزا محمود وزیر، بنشیند و تا دیروقت گردو بفروشد با کف دستهای سیاه سیاه شده.

و درین دنیای مملو از مدرسه و رفتنها و آمدنها، توفیق هم بود؛ روزنامه‌ای که علی آقا می آورد و در خانه دست به دست می‌گشت و بعد هم محترمانه، همچنانکه در خان ما با هر روزنامه‌ای رفتار می شد، نگهداری می‌شد. از تبار آن روزنامه‌هایی که ضرورت و حرمت خنده را نوید می‌دادند. خنده از قهقهه تا لبخند و پوزخند و زهرخند.

در آن سالهایی که داشتم روزنامه را می‌شناختم تنها روزنامه اینچنینی بود هرچند که حالا می‌فهمم که آن توفیق هم در فشار آن سالها، هی ادبی و ادبی‌تر شده بود تا دوامی بیاورد. با هم اینها هنوز خنده هم بود. یا بهتر بگویم که روزنامه همچنان قد و قواره‌ای داشت که عبوس و اخمو نمی نمود. یادآور آن روزگاری که خندیدن حکومت را به وحشت نمی‌انداخت.

“عصر طلائی” نه شوخی سرش می شد و نه خنده! دستگاهی که لبخند، تا چه برسد به پوزخند، را تحمل نداشت. و فکرش را بکنید که این وسط توفیق آمده که “خنده بر هر درد بیدرمان دواست”. شعاری عام و همه گیر و جهانی. بی‌قید و شرط. مطلق. صریح و قاطع. از تبار و رد شعارهای محکم و دستورالعملی و بی برو برگردی که با خود و در خود حقیقت انکار ناپذیری را حمل می‌کنند. در ردیف “نان برای همه، کار برای همه، مسکن برای همه”، “کارگران جهان متحد شوید!”... توفیق خنده بود. و به همه چیز، تا آنجا که می‌شد. و این قابل تحمل نبود. پس عاقبت کار توفیق معلوم و محتوم است. همچنان که پایان کار آن دستگاهی که شوخی سرش نمی‌شود!

حالا توفیق و خنده بود که علی‌آقا با زدن کوبه ای بر در، آمدنش را اعلام می‌کرد. دیگر قدرت مخرب و مفرح لبخند رسیده بود؛ قدرتی که بی‌آنکه خواننده بداند به درون او رخنه می‌کند و ریشه می‌دواند و دنیایش را تغییر می‌دهد؛ پس می‌شود خندید. و ازین "می‌شود" تا "می‌بایست" راه زیادی نبود. و این چنین بود که قدرت مخرب خنده به کار افتاده بود. توفیق سالهای سال این قدرت ویرانگر خنده را در آن آب و هوا دامن زده بود.

توفیق بیش ازین بود. دیگر بود. نه تنها قد و قواره‌ای دیگر داشت، مصور هم بود. مصور با کاریکاتور. و کاریکاتور دستاورد دوران مشروطیت است که چه بسا نخست در ملانصرالدین باکو در برابر چشم و ذهن ایرانیان رخ گشوده بود و با مطبوعات آزاد ماههای مجلس اول در روزنامه‌ها جا باز کرده بود. ازین پس در توصیف خصوصیات این و آن نشریه از "جرید" کاریکاتوری" صحبت می‌کردند. از آن زمان بود که می‌شد محتسب و مست و شحنه و شیخ و شاه و وزیر و بزرگ و کوچک را در هیئت‌ها و قواره‌های جور و ناجور و البته همواره خنده برانگیز تصویر کرد. و اینهمه نه بی احترامی که هتک حرمت بود. و در خروج از استبداد و با در رسیدن آزادی، این چنین "هتک حرمتی" از مبانی تأمین حفظ الصحیح عمومی بود. در آن عصر طلائی، اگر عکس و تصویر در روزنامه‌ها همچنان حق حیات داشتند کاریکاتور دیگر کم و کمتر تحمل پذیر می‌شد. توفیق هم ازین قاعده مستثنی نمانده بود. با اینحال، هنوزسایه کم‌رنگ کاریکاتور در این و آن طرحی که در صدر این مقاله و کنار آن یکی چاپ می‌شد به جا مانده بود با نامهای مستعار و تخلصهایی که در آن فضای آنقدر جدی، معلوم نبود چرا می‌بایست تحمل می‌شد؛ هدهد میرزا، خروس لاری، دارکوب، ابن جنی، پرستو چلچله‌زاده، سبزه قبا، ... ؟ اصلاً مگر می‌شود که آدمهای پدرمادردار و محترم اینجور اسمهایی را انتخاب کرده باشند؟ فباحث دارد! عجب باغ وحشی بوده این توفیق!

برای من، بچهای که به حول و حوشهای دهسالگی می‌رسید و بزرگ و بزرگتر می‌شد، توفیق هم این حرفها بود. کم کم هم پیش می‌آمد که از هویت حقیقی صاحبان این تخلصها خبری پیدا کنم. اینطوری بود که بعدترها فهمیدم که هدهد میرزا هم مثل خروس لاری یکی از دو تخلص ابوالقاسم حالت است که مدتی مدیر داخلی و بعد هم سالهائی سردبیر روزنامه بود و من تا مدتها فکر می‌کردم فقط او می‌تواند آن بحر طویلها را بنویسد و بگوید (اگر به کتابهای عروض نگاه کنیم مثلاً می‌نویسند که بحر طویل یکی از بحرهای عروضی است که از تکرار چهار

فَعُولَان مَفَاعِيلَانِ يَا شَانزده فَعَلَاتُْن به وجود می‌آید. و حتی برخی این مثال را هم برای بحرطویل‌های شانزده فَعَلَاتُنی ذکر کرده اند: دی گذشتم به سرِ کویِ نگاری چوبهاری و به رخ ماه درخشان و به قد سروِ خرامان، طرّه‌اش مُشک تтары و خطش عود قماری و لبش حقّ مرجان و گهر رشتّ دندان... و دیگر بگیرم که آمدم...). باید به نقل از عباس توفیق بیفزایم که بحرطویل را اول از همه مؤسس و بنیانگذار روزنامه، حسین توفیق در روزنامه بنیاد نهاد. او بود که بحرطویل می‌سرود و بحرطویل‌های خود را با نام مستعار هُدّه‌د میرزا امضاء می‌کرد و این به یاد و احترام میرزا علیاکبر صابر (۱۸۶۲-۱۹۱۱)، شاعر و طنزینه‌سرای نامدار آذربایجانی و از همکاران اصلی روزنامه ملا نصرالدین بود که هُوپ هُوپ (به معنای هُدّه‌د در زبان ترکی آذربایجانی) تخلص می‌کرد (چندی پس از مرگ صابر، و چه بسا نخستین بار در ۱۹۱۲، مجموعه‌ای از طنزینه‌های سرود او را هم با عنوان هُوپ هُوپ نامه انتشار دادند. این کتاب که شهرتی فراگیر یافت، از آن پس نیز بارها و بارها چاپ و تکمیل و بازچاپ شده و می‌شود). پس هدهد میرزا از تأثیر طنز و دید صابر و ملا نصرالدین بر توفیق آن دوران هم نشانه‌ای روشن به دست می‌دهد! با درگذشت حسین توفیق (۱۳۱۹)، بحرطویل‌نویسی به ابوالقاسم حالت واگذار می‌شود و از آن پس بحرطویل‌های این یک نیز همچنان با همان امضای هُدّه‌د میرزا به چاپ می‌رسد. و این چنین است که بحرطویل دوام یافته بود و تا جلوی چشم‌های ما رسیده بود: سطوری پشت هم نوشته همچون نثر اما موزون و مقفا و در یک ستون و یا کَمَکی بیشتر که خواه و ناخواه، آهنگ کلام مجبورت می‌کرد که یکنفس و ضربی بخوانی. موضوع اهمیت چندانی نداشت وزن کلام بود که خواننده را شگفتزده و افسون شده به دنبال می‌کشاند. لذت خواندن کلماتی موزون و چه بسا بیربط یا در ربط مستقیم با موضوعی اگر نه پوچ که ناچیز! در فضائی بیرون از مقررات و محدوده‌های این کن و آن مکن. خارج از خط. در آن سوی خط‌های قرمز و سبز و زرد و آبی! اما سحر کلام موزون دست بردار نبود و خواننده را به جلو هل می‌داد. تو گوئی بر سُرُسُره ای از حرف و زبر و زیر و پیش ومد و شد و هجا و آوا و لفظ و کلمه سوار شده‌ای و درگیر با گردبادی از الفاظ موزون و مقهور دوّار سری آهنگین، بی اختیار در سراسیمگی تندی نشست می‌کنی و به پائین می‌لغزی و سُرُمی خوری و به سرعت فرود می‌آئی! و چه کیفی؟ که گهگاه از نشئه هم بالا می‌زدا! بحر طویل، حکایتی دیگر بود و از دیگر بودن و دیگر شدن خبر می‌داد (بحر طویل، جد والای این رَپ‌نویسها و رَپ‌خوانهای این زمان؟ بازهم دستاورد دیگری از ما ملت شریف را به تاراج برده‌اند؟ و آن حق تألیفی که نداده اند پیشکششان، اما امان از یک جو نمک شناسی!).

کسی چه می‌داند، شاید هنوز هم در خواب و بیداری در پی طنین آن وزنها هستم؟ در جستجوی کلماتی آهنگین، ردیف نه به خاطر معنی که بیشتر به احترام رعایت وزن، جنون کلماتی که در زنجیره ای از وزنی طربانگیز به حبس افتاده‌اند تا بلکه معنایی را بیافرینند. و می‌آفرینند. با درهم شکستن دعوای صورت و محتوا. یکهو و خلق الساعه!

تا سال ششم ابتدائی که رسیدیم (۱۳۲۳)، همه معلمهای اصلی ما "خانم آموزگار" بودند (البته که معلمهای ورزش و خط و موسیقی، "آقا" بودند). و حال در آن سال ششم، "آقا، اجازه داریم!" آمده بود: جوان لاغر اندامی با صورتی استخوانی و موهای خرمائی و نه خیلی بلند بالا که حالا معلم انشاء (و شاید هم املا) ی ما شده بود در سال ششم ابتدائی. این "آقا، اجازه داریم!" متفاوت بود. معلمی بود از قماش دیگر. در واقع امر، همه چیزش معمولی بود، مگر موضوعهائی که برای انشاء می‌داد که بکلی "نامعمولی" بود. دیگر نه از وصف بهار و توصیف پائیز و مقابله و مقایسه و مجادل آنها خبری بود نه از فوائد فلان رفتار و مضار بهمان گفتار! با او زنگ انشاء دیگر شده بود. یکبار این شعر را موضوع انشاء داد که "دست طلب چو پیش کسی می‌کنی دراز / پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش". فهمیدنش هم ساده نبود. یکبار هم بیتی از حافظ داده بود که فکر نمی‌کنم تا آن زمان اسمش را زیاد در کتابهای درسی دیده بودیم: "نهال دوستی بنشان که کام دل بیارآرد / درخت دشمنی بر کن که رنج بیشمار آرد". بالاخره یک دفعه هم سر کلاس صحبت از کلیله و دمنه کرد که چه دنیائی است که رای و برهمن دارد و شتریه و زاغ و کبوتر و آهو و شیر و... و چه داستانها دارد و نمونه‌ای هم از آن نثر پر صلابت ترجمه ابوالمعالی نصرالله منشی را برای ما خواند! و ما دوازده سیزده ساله بودیم. با نوشتن و خواندن انشاء، کار ما تمام نمی‌شد. به پاک‌نویس انشاء هم اهمیت می‌داد که پاک‌نویس کرده باشیم، آنهم تمیز و با سلیقه و از سر حوصله و درست و حسابی! با این معلم انشاء می‌فهمیدیم که نوشتن هم کار مهمی است. در افتادن با کاغذ سفید خیلی خیلی جدی است و هیچ جای شوخی ندارد! علاقه به نوشتن و ور رفتن با کلمات به ذهن ما نشئت کرده بود؟ دیگر کلمات بیطرف و بی‌حال و خنثی نبودند!

آن سال شمارم مخصوص نمیدانم چند سالگی توفیق که در آمد، سبز رنگ بود. در هر صفحه هم عکس چندتائی از همکاران را چاپ کرده بودند با یکی دو بیتی در وصف هر یک. و در زیر عکس کوچکی دو بیتی شعر نوشته

بودند که چنین آغاز می‌شد: "از بس علی وثوق با فرهنگست...". ا بقیه را به یاد ندارم اما این مصراع را هیچ وقت از یاد نبردم: علی وثوق معلم انشای ما بود!

اینکه روزنامه‌نویسی وثوق در توفیق تا کی ادامه داشت را نمی‌دانم، اما می‌دانم که در سالها و سالیان بعد هم ارتباط ما قطع نشد و گاهی نزدیکتر و گاهی دورتر، از هم خبردار می‌شدیم. این چنین بود که وقتی من در علمیه تحصیلات متوسطه را دنبال می‌کردم یک روز دیدم که آقای وثوق هم از آموزگاری به دبیرستان علمیه آمد. اول، کارمند دفتری بود بعد او هم از جمله دبیران شد و پس درس هم می‌داد. و بالاخره از علمیه منتقل شد و رفت. دو سه سالی بعد دوباره به هم رسیدیم. آنهم در آن چهارپنج ماهی بود که من در نهضت بودم. نهضت، گروه کوچکی بود که دور و بر محمد نخب تشکیل شده بود و از نوعی سوسیالیسم اسلامی سخن می‌گفت و در واقع سنگ بنای نخستین "حزب مردم ایران" سالهای بعد است که در سال ۱۳۳۱ تشکیل یافت و از احزاب هوادار نهضت ملی ایران بود. در نهضت بود که وثوق را بار دیگر دیدم. دو سه ماهی بعد، فکر می‌کنم او اسط بهمین ۱۳۲۷ بود که هر دو با چندتائی دیگر از آنجا کناره گرفتیم. فکر می‌کنم وثوق آن زمان دیگر لیسانس حقوقش را گرفته بود. در جنبش ملی شدن نفت و در دویدن و تپیدن برای نفت و استقلال و آزادی هم با هم در حزب زحمتکشان و نیروی سوم همراه شدیم. بعد هم هر دو در سیاهیهای آن ماهها و سالهای پس از کودتا فرو رفتیم. دیگر از او که در آن کوچه‌های باریک و پر خم و پیچ پامنار خانه داشت خبری نداشتم تا از سالهای تحصیل در فرنگ به ایران باز گشتم و به تدریس در دانشگاه مشغول شدم. در دانشکده دنبال کسی بودیم که تدریس حسابداری را به عهده بگیرد و همکاری گفت بهتر از همه، دکتر وثوق است که همه او را یکی از بهترین استادان حسابداری می‌دانستند: وثوق از دانشکده حقوق درجه دکتری گرفته بود و تدریس می‌کرد. اما این بار مثل اینکه روی خطهای موازی بودیم که همدیگر را دیگر قطع نکردیم!

حالا که این سطور را می‌نویسم گفتم از علی وثوق خبری بگیرم. دست به دامان "گوگل" شدم. اینجا و آنجا نوشته بودند که "متأسفانه با خبر شدیم که دکتر علی وثوق از بزرگان و پیشکسوتان حسابداری ایران چهره در نقاب خاک کشید". از او به عنوان "استاد برجسته"، "استاد فرزانه"، "از ذخائر معنوی و علمی دانشگاه تهران" یاد کرده‌اند و حتی با صمیمیت هم آن بیت را در مرگ او یاد آور شده‌اند که "از شمار دو چشم یک تن کم...". همه اتفاق نظر دارند که در "روز اول

آذرماه سال جاری" دکتر علی وثوق درگذشته است اما درست معلوم نیست که به کدام "سال جاری" اشاره دارند؟ این چنین است که ماهنامه حسابدار در شماره ۱۴۰ خود در دی ۱۳۷۹ خبر می دهد که "دیدگان نافذ پیرمرد فرو خفت" و سایت "حسابداران چمران دانشگاه شهید چمران" در ۱۰ آذر ۱۳۸۹ است که خبر درگذشت "اول آذرماه گذشته" را می نویسد و "سایت کارشناسان رسمی دادگستری رشته حسابداری و حسابرسی و ارزیابی" در ۱۶ اسفند ۱۳۸۹! "پرتال جامع دانشجویان پیام نور" هم در ۱۰ مهر ۱۳۸۸ است که خبر می دهد که "استاد فرزانه... روز اول ماه آذر سال جاری" این جهان فانی را ترک کرده است. "وبلاگ دانشجویان کارشناسی ارشد بازاریابی استراتژیک سازمان مدیریت صنعتی" در تاریخ ۲۸ آذر ۱۳۸۷ خبر درگذشت اول آذرماه گذشته را می دهد. شاید اگر بازهم حوصله ای بود می شد این شلختگی کارشناسان حسابداری و حسابرسی را که هیئت طنزی سیاه را به خود می گیرد، بیشتر ادامه داد. باشد که این ماندگان، حرمت رفتگان را تنها درین آداب و رسوم گرد و خاک گرفتار عنکبوتی و الفاظ قالبی و تهی و تعارفات چرب و چیلی خلاصه نبینند! در هر حال قدر متیقن اینکه وثوق دیگر در میان ما نیست و در اول آذر ماهی ما را ترک کرده است: در ۱۳۷۹ یا در ۱۳۸۷ و یا حتی در ۱۳۸۹! که هرچه دیرتر بهتر! و یادش بیدار که در تاریخ تولدش اتفاق نظری هست: ۱۳۰۴ شمسی. پس، آن زمان که ما را با سحر کلام و کلمه، الفت و آشنائی می داد و توفیق هم درباره اش می سرود "از بس علی وثوق با فرهنگ است... " در آستانه یبست سالگی بود. در آن سال تحصیلی ۲۴-۱۳۲۳!

حیاط مدرس آداب، هفت هشت پله ای پائین تر از سطح کوچه بود. ازین پله ها که بالا می آمدیم، درست روبروی درِ مدرسه، مغازه میزآقا بود. آن سال اولی که من به ادب آمدم مغازه میزآقا، یک صد و پنجاه دویست متری آنطرفتر، در کوچ نظام الدوله بود. نزدیکتر به مدرس دخترانه آزمون. اما آن زمان هم مغازه میزآقا همچنان آهنربای ما بود. زنگ را که می زدند چه بسیار از ادبی ها که به دکان میزآقا هجوم می بردند. و حالا که دکانش آمده بود درست مقابل ادب، دیگرکار آسانتر شده بود. مسکوب هم که در همان سالها، یا یک کمی پیشتر، در همان نزدیکی در دبیرستان علمیه، درس می خواند از "بقالی" میزآقا یاد می کند: "بقالی که مشتریهایش بچه های مدرسه بودند... و من از او کتاب می خریدم" (علی بنوعزیزی و علی دهباشی، "گفتگو با شاهرخ مسکوب"، کلک، ۵۸-۵۹، دی- بهمن ۱۳۷۳). "یک مغازه خرت و پرت فروشی و تنقلات و اینجور چیزها... مغازه ای شاید هم این جور چیزها و یک کمی هم جور و جورهای دیگر؛ که مغازه میزآقا یک معجون خاصی بود:

نه عطاری بود، نه بقالی، نه آجیل فروشی، نه خرازی و نه لوازم التحریری. شاید هم اینها بود و باز هم چیزهای دیگر. و اینطور بوده که مسکوب هم از میزآقا کتاب میخریده!

تا مدرسه باز بود و ما بچه ها آن اطراف، مهم ما بودیم که چه میخواستیم و چه ممکن بود بخواهیم. واضح بود که بعضیها اصلاً نمی توانستند ازین ولخرجیها کنند اما دیگرانی هم بودند که می توانستند. همینکه زنگ مدرسه را میزدند و بچه ها بیرون می ریختند، جلوی دکان میزآقا قیامت می شد. دکان میزآقا در نداشت که بتوانی وارد مغازه شوی، پیشخوانی داشت که دکان را از مشتریان جدا می کرد. دکان میزآقا جعبه آینه نداشت که جنس یا اجناسی را در جست و جوی نگاه کنجکاو و یا حسرت آمیزی به نمایش گذاشته باشند. میزآقا شاگرد و پادو و وردستی نداشت. خودش بود و خودش با شبکلاهی برسر، لباس ساده ای بر تن و نگاهی براق در چشمهایی سیاه که پشت پیشخوان می ایستاد. در برابرش هم ترازویی بود و دور و اطراف ترازو هم ظرفهایی آکنده از خوراکیهای محبوب ما: لواشک و برگه هلو و زردآلو، آلوچه و آلبالو خشکه، نخودچی کشمش و گندم شاهدهانه، چس فیل و قانوت، گندم بوداده و تخمه کدو و تخمه جابونی و شوکلات کشی و آب نبات و سنجد و جوزقند و خرما خرک و... برو که آدمم! و همه چیز مرتب و منظم، سر جای خود و دور از دسترس! آن زمان که دکان میزآقا غار علی بابای ما بود، هنوز نه از پپسی خبری بود و نه از دیگر نوشابه های همردیفش! اگر لیموناد و سینالکوئی هم بود هنوز مصرف همه گیری پیدا نکرده بود. از آدامسهای خارجی خبری نبود و هنوز هم دوران آدامس خروس نشان نرسیده بود. آدامس ما، اگر دیگر قندرون نبود سقر بود، نه چندان دلچسب و دلنشین!

میزآقا فقط به همینکه اقسام و انواع تنقلات را داشته باشد قانع نبود و خودش هم نوآوریها و ابتکاراتی داشت. از آنجمله یکی "هفت لشکر" بود: یک جور مخلوطی از انواع "آجیل آلات" که درپاکتهای کوچکی بسته بندی شده بود که میزآقا خودش داده بود از کاغذهای روزنامه درست کرده بودند و بر روی آنها علاوه بر کلمه "هفت لشکر"، نام وعکس میزآقا را هم چاپ کرده بودند، و اگر اشتباه نکنم، همراه این بیت:

اگر خواهی خوراکیهای تازه / قدم رنجه نما در این مغازه.

ما بچه ها هنوز استخوان نترکانده بودیم و قد نکشیده بودیم. پس میزآقا از بالا به ما نگاه می کرد و ما هم از پائین او را خطاب می کردیم. در برابر پیشخوان میزآقا نگاهها افقی نبود، مورب بود.

ما به بالا نگاه می‌کردیم و در انتظار رسیدن نوبتمان، " میزآقا... میزآقا، دهشاهی لواشک!"، "میزآقا، یک سیر تخمه کدو!"، ... سر می‌دادیم و این کنسرت در ساعتهای قبل ازباز شدن و بعد از بسته شدن مدرسه به اوج خود نزدیک می‌شد (مثل اینکه در زمان بزرگترهای ما، آن زمانها که هنوز صدّار برای خودش پولی بود کسی هم، چرا که نه خود میزآقا؟، این مطالبِ بیتابانِ مشتریان خردسال را به وزن آورده بود و سروده بود که " میزآقا، میزآقا! صدّار قاقا!").

میزآقا ما مشتریها را می‌شناخت. به ضمیر دوم شخص مفرد مخاطب با ما صحبت می‌کرد. در کلامش بی‌احترامی نبود، دوستی بود که "چی می‌خای؟" و بعد هم شوخی می‌کرد. پیش می‌آمد که یک خط شعری هم برای این و آن به مناسبتی گفته باشد. من زیاد خرید نمی‌کردم و بیشتر تماشاچی بودم. گفته بود: "پاکدامن که دامنش پاکست / جای اسکن به جیب او خاکست!" و برای داداشی که در همان نزدیکیها خانه داشت گفته بود: "داداشی، بپا نشاشی! / نوبه‌ای هستی یا غشی؟ / برو پیش دکتر مرعشی!".

میزآقا با آن مغازه عجیب و غریبش، از چهره‌های شناخته‌محل بود. دکانش پاتوق کوچکی بود. خلیها عصرها که دیگر مدرسه تعطیل شده بود، دم غروب، جلوی دکان میزآقا جمع می‌شدند و آسمان ریسمان می‌بافتند. میزآقا آدم بسیار منظم و مرتبی بود. از شلختگی و شلوغ پلوغ‌کاری خوشش نمی‌آمد. اهل دود و دم هم نبود. مغازه را یکساعتی پس از غروب می‌بست و کلّ سحر باز می‌کرد. هوا که تاریک می‌شد می‌خوابید. تو همان مغازه، شب و روزش را سرمی‌آورد. خواب و بیداری و خورد و خوراک و کسب و کارش همانجا بود. ته مغازه در تاریکی پنهان بود و درست نمی‌شد فهمید که در کجا ختم می‌شد. درست یادم نمی‌آید که مغازه را با چی روشن می‌کرد؟ برق داشت و یا مثل اغلب کسبه از چراغ زنبوری استفاده می‌کرد؟ در هر حال آن زمان که من مدرسه ادب می‌رفتم هنوز سالهای جنگ جهانی دوم و اشغال ایران بود و قطع برق و خاموشی و تاریکی چندان کم نبود. بیشتر چراغ زنبوری است که تو یادهای من می‌آید. چه با چراغ برق چه با چراغ زنبوری، این مغازه، همه چیز میزآقا بود: وجود او بود.

میزآقا زن و بچه نداشت. مثل اینکه فقط خواهری داشت و خواهرزاده‌ای. یکی از اهل محل به یاد می‌آورد که نمی‌دانم چه می‌شود که یک دفعه خواهرزاده را هوا برمی‌دارد و به سرش می‌زند و سرو گردنی می‌کشد که گردن کلفتی کند و احیاناً خان دائی را سرکیسه کند. یکی از اهل محله‌ایها هشدارش می‌دهد که "پسر جان، اینجا، جای

اینجور کارها و حرف و سخنها نیست. دُمت را بگذار روی کولت و برو! اگر زرّی بزنی پوستت را زنده زنده می‌کنند". و طرف می‌رود که هنوز هم رفته که رفته!

یکی از هم محله‌ای‌های میزآقا به یاد می‌آورد که در آن سالها و در آن حدودِ کوچِ پشت مسجد سپهسالار، در حول و حوش کوچِ منصورخلوت و کوچه‌های والی و نظم‌الدوله، همه همدیگر را می‌شناختند و این خودش فضای یکجور خانوادِ گسترده‌ای را به وجود آورده بود. خانواده‌ای برآمده از مجاورت و همنشینی و نه بر پایِ بستگیهای سببی یا نسبی! میزآقا هم یکی از افراد این خانواده بود. مورد احترام همه.

و این چنین بود که رفتار و گفتار میزآقا با احترام و کنجکاوی، دهن به دهن نقل می‌شد. "کسی کمرش درد می‌کرد. میزآقا بهش گفت منم کمرم درد می‌کرد، پیرمردی به من گفت درخت بزرگی پیدا کن، به شاخه اش آویزان شو و خودت را تاب بده. خوب میشی! من هم کردم و خوب شدم. تو هم بکنی خوب میشی!". میزآقا با اهل محل اُخت بود و عجین. داداشی تعریف می‌کرد که یکبار ساعت هشت شب بود که به خانِ همسایه دعوت شدیم. نمی‌خواستیم و نمی‌بایستی دست خالی برویم. به من گفتند برو در مغازِ میزآقا را بزن که باز کند که هدیه‌ای بخریم. من هم رفتم و به در زدم و بیدارش کردم. مغازه را باز کرد. ما هم هدیه‌ای خریدیم. و آنوقت دیگر توانستیم با خیال راحت به مهمانی برویم!" میزآقا اهل سفر و سیاحت هم بود. مد رسه‌ها که تعطیل می‌شد و تابستان هم می‌رسید، میزآقا یکهو هوائی می‌شد و مغازه را می‌بست و راه می‌افتاد. آن زمانها جاده‌ها هنوز اسفالتی نشده بودند و سفر به معنای عبور و زندگی در گرد و خاک و دست‌انداز و پنچری و توقف در قهوه‌خانِ کنار جاده و چائی قندپهلوی و احیانا تخم مرغ نیمرو بود. اینطوری بود که میزآقا یکبار پیاده و سواره راهی مشهد شده بود و یکبار دیگر هم از سفر اصفهانش می‌گفت که پای پیاده راه افتادم و وسط راه جلوی اتومبیلی دست بلند کردم، ترمز کرد و ایستاد و مرا سوار کرد. راننده، آمریکائی بود. تا اصفهان با او رفتم. میزآقا، پدر "اُتو استوپ" در ایران؟

زمستانها، میزآقا تو همان مغازه‌اش کرسی می‌گذاشت و زیر کرسی می‌خوابید. گاهی هم به منقل قناعت می‌کرد. روی کتری غذا می‌پخت. و کنار آتش در خستگی تلاشهای روزانه و در میان کاغذ و دفتر و مداد و کتاب و کتابچه به خواب می‌رفت. این چنین بود که نیمه شبی در سرمائی زمستانی، آتش مغازه و صاحب مغازه و دارو ندارش را در خود گرفت. در آتشی که برخاست، همه چیز دود و خاکستر شد و آنچه ماند

تن نزار و نیمه سوختن میزاقا بود که بفوریت برای معالجه و مداوا به بیمارستانی منتقل کردند.

نه می دانم که چند تا از ما بچه ها می دانستیم که هر هفته روزنامه توفیق ، یک شعر میزاقا را با امضای "تفکری پرچانه" چاپ می کند و نه اینکه آیا هم اهل محل ازین قضیه خبر داشتند یا نه و اگر هم داشتند برایشان هیچ اهمیتی داشت یا نه؟ مهم موج گستردن همبستگی و همیاری بود که هم محل را گرفت. دوستی به یاد می آورد که اسمعیل، پسر حاجی ابراهیم خان که آنوقتها از همکلاسیهای ما در ادب بود و حالا برای خودش مردی شده بود و تو درو همسایه، کسی حرف و سخنش را زمین نمی انداخت، جوانمردانه دوره افتاد و اهل محل را به همدردی و تعاون برانگیخت و سوخته ها را ساخت و میزاقا را راه انداخت.

روشن است که توفیقیها هم همکار قدیمی خود را فراموش نکردند و در نخستین شماره روزنامه که پس از حادثه به زیر چاپ رفت (شماره مورخ پنجشنبه، اول بهمن ۱۳۴۲ به نقل از دفتر هنرویرن توفیق، شماره ۲۰، اسفند ۱۳۸۹، ص. ۳۱۲۶) از حریق که "قدیمی ترین شاعر توفیق" و دکان / آشیانه اش را طعم شعله های سوزان خود کرده بود نوشتند و ازو به عنوان "شاعر مردم" یاد کردند. و البته که به یاری او نیز بر خاستند. میزاقا در شعر "سوخته" به طنزی تلخ، ازین حادثه خانمانسوز یاد می کند:

در دکان، در فصل سرما، من ز گرما سوختم / با تمام جنس دکان، بنده
یکجا سوختم
قصه پروانه بشنیدی که سوزد دور شمع! / من به دور خویشتن
پروانه آسا سوختم
شعله آتش به دست و صورت و پایم گرفت / من به غفلت، به دکانم،
سراپا سوختم
سوزش دل یکطرف، سوز سر و پا یکطرف / توی پستوی دکان یا ساختم یا
سوختم
این دکان هم جای کسب بود و هم منزلگهم / قسمت اینسان شد که در
دکان و ماوا سوختم
آتشی در خشک و تر افتاد و من گشتم کباب / در دکان خویشتن تنهای
تنها سوختم
چونکه طشت آب سرد اندر دکان من نبود / زین جهت یکباره من از
پائین و بالا سوختم
در مریضخانه، توولها چون ز دستم شد جدا / زیر دست "پانسمان کن"
زین مداوا سوختم

گفته بودی ساختی با زندگی یا سوختی؟ / آنقدر با زندگانی ساختم تا سوختم
پشت مجلس هر که می‌داند دکان من کجاست / بیست و هشت ماه شعبان، من همانجا سوختم

البته یکی از اهمیت‌های این شعر هم به خاطر به دست دادن تاریخ دقیق نخستین آتش سوزی میزآقا است: سال ۱۳۴۲ شمسی، سالی است کبیسه که نخستین روز آن (اول فروردین) با ۴ شوال ۱۳۸۲ قمری برابر است و آخرین روز آن (۳۰ اسفند) با ۵ ذی‌قعد ۱۳۸۳. و پس در آن سال ۱۳۴۲ شمسی، غرض از ماه شعبان، هشتمین ماه سال ۱۳۸۳ قمری است. و به این ترتیب است که آن شعرتاریخ حریق را به دست می‌دهد: ۲۸ شعبان ۱۳۸۳ قمری که سه‌شنبه روزی است معادل با ۱۴ ژانویه ۱۹۶۴ میلادی و ۲۴ دی ماه ۱۳۴۲ خورشیدی.

اما دریغ که این آتش سوزی آخرین نیست. عباس توفیق می‌گوید که پیش از "توقیف" توفیق در خرداد ۱۳۵۰، بار دیگر آتش میزآقا و مغازه اش را در خود فرو کشید و همه چیز خاکستر شد. میزآقا این بار هم جان به سلامت می‌برد و کسب و کار از سر می‌گیرد. اکنون دیگر به آغاز سالهای بی توفیق نزدیک شده‌ایم. ازین پس، شعرهایی که میزآقا در مغازه / دفتر کار / اتاق خواب / آشپزخانه و خود می‌سرود، چه سرنوشتی پیدا می‌کرد؟ مگر در جست و جوی آفریدن لبخند واگر نه پوزخندی، بر لبها و چهره‌ها بودن از معاصی کبیره است؟ مگر خنده از حیثیت انسانی نیست و حیثیت انسانی سنگ بنای اعلامی جهان حق بشر نیست؟ هوای بی توفیق را می‌شود باز هم استنشاق کرد؟ زندگی در هر شرائطی شایستگی زیستن را دارد؟ در میان تنهایی این نجوای درونی بود که بار دیگر آتشی در کلبه / مغازه بر می‌خیزد و همه چیز را دود و خاکستر می‌کند. با هم کوششی که شد از تاریخ وقوع این سومین حریق و چگونگی آن اطلاعی به دست نیامد! عباس توفیق می‌گوید که حریق چندسالی پس از "توقیف" توفیق روی داده است. میزآقا زیر کرسی می‌خوابید و آتش در گرفت و فوت شد. توفیق و همکاران که هریک دیگری گوشه‌ای بودند، متأسفانه خبردار نشدند. دیگرانی نوشته‌اند که میزآقا به هنگام "حادثه مرگبار"، ۷۵ ساله بود. اما درست یا غلطش معلوم نیست چرا که این هم ازین اطلاعات گوگلی است که غث و ثمین زیاد دارد!

میزآقا هم دیگر نیست. از میان ما رفته است. اهل قلم و کلامی که همچون کریمپور شیرازی در شعله‌های آتش می‌سوزد. آن یک به آتش کشیده می‌شود و این یک؟ آتش در خواب او را در خود گرفته است و یا

به استقبال آتش رفته است؟ راه آتش را هموار کرده است یا باز هم قربانی حادثه‌ای شده است؟ باز هم آتشی، حاصل یک اتفاق یا نتیجۀ یک تصمیم؟ آتشی خواسته یا ناخواسته؟ هیچ دانسته نیست! واقعیت در پس دودها و خاکسترها، در ذهن و بر زبان شاعری که در آتش فرو رفت، پنهان شده است. برای همیشه؟

شاید کسی روزی همت کند و سراغ آتشسوزی را در بایگانی آتش نشانی تهران و یا در مرکز اسناد ملی بگیرد! و اگر چنین کند، علی القاعده می‌بایست از آن آتش سوزی در مجاورت مجلس شورای ملی و باغ بهارستان اثری، نشانی، اشاره‌ای، اشارتی بیابد. و البته که کاوش در روزنامه‌های آن دوران رستاخیزی را هم فراموش نباید کرد که دنیا را چه دیدی، شاید هم در چرخش قلمی، در "صفحه‌ی حوادث" روزنامه‌ای از شاعری که سروده بود " در دکان خویشتن تنهای تنها سوختم " سطری و خبری بیابد! حتماً شدنی است! (یادمان هم باشد که این بایگانیهای عمومی گرد و خاک گرفته اما در مجموع، مرتب و منظم هم از دستاوردهای انقلاب مشروطیت است که حوزه و محدود و عمومی را از حوزه و محدود و خصوصی جدا کرد!)

چه کسی روا داشته بود که مردی در تنهایی در دکانی زندگی کند، کسب کند، شعر بگوید و نیمه‌شبی هم بسوزد؟

میزآقا، آدمی در آن سوی قرار و مدارها و بکن و مکن های اجتماعی؟ میزآقا، شبکلاهی بر سر و با چشمهای سیاه و و صورت نیمه تراشیده و سبیلی "بال مگسی" و نه "هیتلری"، و هر روز، هم در کار فروختن هفتلشکر است و لواشک و آلبالو خشکه و گندم شادونه و نخوچی کیشمیش و چه بسا چیزهای دیگر! میزآقا آدم با حوصله‌ای بود. جواب همه را میداد. با مشتریهای خردسالش مثل بزرگها رفتار میکرد. از کوره در نمی‌رفت!

میزآقا، انسانی بود از نوع دیگر. هیچ ربطی به کل ممد نداشت که تابستانها، در مغاز و بزرگ سر نیش شمالی کوچ و پشت مسجد سپهسالار، توی خیابان بهارستان، بستنی فروشی می‌کرد و زمستانها میوه فروشی. یا به عبدالله شوتی که حالا، روزها در سر نیش جنوبی کوچ و پشت مسجد سپهسالار در بارانداز علافی روی گونیهای برنج می‌نشست و سیگار می‌کشید. و بر زبانها بود که هیتلر پای راستش را توقیف کرده؛ چرا که چنان ضربه سختی به توپ زده که مدافع آلمانی تیم حریف که خواسته با سر جلوی آن را بگیرد، کله‌اش یک دور، دور گردنش چرخیده! پای راست عبدالله شوتی هم در تخیلات ما در ردیف پشت حاج سید حسن

رزاز بود، پهلوان باستلنی‌کاری که هیچ رقیبی نتوانسته بود بر او غالب شود و پشتش را به خاک برساند، پشتی که اثر پنچ‌ امیرالمؤمنین را بر خود داشت! آقا مهدی کامیاب هم نبود که در بازارچ‌ سیدابراهیم، لوازم التحریری بود و آن روز سیزده‌بدر در صحرای دولا، مست کرده بود و "آی نفس‌کش" می‌کشید که می‌خواهم شر به پا کنم و فردا صبحش هم باز مداد پاک‌کن و قلم نی و لایقه و مرکب و کاغذ شطرنجی و کاغذ کپی و مداد سوسمار و مداد شش‌پر می‌فروخت. مثل همیشه! موهای مجعدی داشت و صورتی سرخ‌گون. و کتاب هم کرایه می‌داد از تارزان و جینگوز رجائی گرفته تا نات پنکرتون و آرسن لوپن و شرلوک هلمس. "ماجرای دل" را هم داشت و همچنین "سه تفنگدار" و "کنت دومونت کریستو" و "پاردایانها" را. اما از "بوس‌ عذرا" خبری نبود که دُر نایاب زمان‌ ما بود!

راستی، میزآقا سنتی بود؟ از بازمانده‌های جامع‌ سنتی بود؟ در جامع‌ سنتی که این جوکیهای یکتا قبا را نمی‌شد سر گذر، میان زن و بچه‌های مردم، پیدا کرد! آدمی که هیچ چیزش با معیارهای رایج نمی‌خواند باید به حاشیه مرفت، در حاشیه می‌ماند و حاشیه‌نشین می‌شد. میزآقا، سنت نبود، سنت‌شکنی بود؛ با آن زندگی، در ته مغازه‌ای که معلوم نبود در آن تاریکی به کجا ختم می‌شود! میزآقا هیچ واکنش مخالفی را بر نمی‌انگیخت. جزوی از آن جامعه بود و گوئی درست سر جای خودش. وجود و دوام میزآقا از بالا گرفتن تحمل و بردباری و تغییر و دگرگونی در "جامع‌ سنتی" خبر نمی‌داد؟ میزآقا نمودار و شاخص و نشان‌ تحول جامعه است: در رسیدن مشروطیت است که پیدایش و دوام و بقای این سنت‌شکنی‌ها را اجازه می‌دهد و روا می‌شناسد.

میزآقا مرگ شاعر هم بود. سوختن شاعر در شعر و تنهائی! در هم‌ این سالها، هفته‌ای یک شعر در آن بالای صفحه، با تخلص "پرچانه"! برای چه شعر می‌گفت و دربار‌ چه؟ با شعرش چه می‌جست؟ از چه می‌گفت؟ فقط فکاهی می‌گفت یا شعرهای جدی هم داشت؟ فیس و افاده کنیم و اشعار میزآقا را لایق بندتنبان بدانیم؟ هم‌ شعرهایش را چاپ کرده بود و یا دفتر شعرهای خصوصی و یا چاپ نشده اش هم طعم‌ حریق شده؟ طنز میزآقا از چه و از کجا سرچشمه می‌گرفت؟ چه چیزی را جدی نمی‌گرفت؟ با شعرش کیا و بیا و اِهِن و تُلُپ چه رسمیتی را به پرسش می‌گرفت؟ به کی و چی ندا می‌داد که "داداش، یواشتر! آسّه برو که با هم بریم"! میزآقا جدی است. در تک دکانی در کوچ‌ پشت مسجد سپهسالار، شوخی‌ها، جدی است.

میزآقا اصلاً دیگر کوچ‌پشت مسجد سپهسالار است؛ کوچه و محله‌ای که امروزه دیگر نیست چرا که بخش عمدتاً زمینهای آن ضمیمه مجلس شورای ملی شده و به ساختن خانه‌هایی برای نمایندگان مجلس اختصاص یافته. که بخشی را ساخته اند و مابقی هم در راه است با ملزومات و مکملات و مخلفاتش، از پارکینگ گرفته تا تکیه و حسینیه! بنابراین حالا که از میدان بهارستان در خیابان شهید مصطفی خمینی / بهارستان سابق به سوی جنوب پیچی، اولین کوچه / خیابان دست‌چپ، دیگر کوچ‌پشت مسجد سپهسالار نیست چرا که توسعه و گسترش گرفته تا بشود خیابان علامه شریف‌رضی. و این خیابان هم که به شرق می‌رود، در سر راه خود البته خانه‌ها و ساختمان‌هایی، و از جمله مدرسه علمیه را هم به سرای نیستی فرستاده تا یک خیابان شمالی جنوبی را قطع کند که خیابان مردم است و به سوی شمال می‌رود تا به خیابان ژاله آن زمان و مجاهدین اسلامی این زمان ختم شود. به‌گواهی نقش هوایی "گوگلی"، سرزمین رؤیاهای ما که در همین حدودها می‌بوده، اکنون زمینهای مسطح و هموار و ناساخته‌ای است در کوی نمایندگان مجلس در انتظار بناها و دار و درختهای دیگر!

یاد می‌آقا را باید گرامی داشت، در همان محله‌ای که دیگر نیست، در همان جایگاهی که روزی روزگاری، منزل و مسکن و محل خورد و خوراک و خواب و بیداری و کار و کسب می‌آقا بود می‌بایست دست کم لوح یادبودی گذاشت که درینجا بود که شاعری سوخت؛ شاید ازینرو که دیگر جلسات هفتگی هیئت تحریریه‌ای در کار نبود که تا ساعاتی ۱۲-۱۱ شب هم ادامه یابد ("گفت و گو با منوچهر احترامی"، اعتماد ملی، ۳۵۳، ۱۳ اردیبهشت ۱۳۸۶)، که او هم "با دو بسته آب نبات نعنایی" به شرکت در آنها بیاید. و شاید هم ازینرو که دیگر نمی‌توانست شعری چاپ کند و لبخندی بر لبها آورد!

میزآقا و یادش، البته که توفیق و یاد توفیق هم بود و هست.

و توفیق، جدی است. پایداری توفیق، در همه آن سالها، تقلای آرمانهای آزادیخواهان انقلاب مشروطیت است برای دوام و استقامت در برابر خودکامگی و استبدادی که ناشکیبایانه بال می‌گسترده و فراگیر می‌شد. خاموشی توفیق، یعنی لگدمال کردن آرمانهای آزادی و مدارا و دگراندیشی. نبودن توفیق یعنی نبودن صدایی که به شوخی جدی بگوید کسانی هستند که تنها پرسشی که از دیدن خرابه‌های تخت جمشید به ذهنشان می‌رسد، اینست: "اینجا رو هم ما کلنگ زدیم؟" (نگ،: کاریکاتور صفحه اول توفیق، بازچاپ در دفترهنر ویرایش توفیق، یادشده، ص. ۲۰۱۳). نبودن توفیق، یعنی که دیگر، پرسشی نیست. و یا

پاسخ، نبودن پرسش است. نبودن پرسنده. نبودن پرسنده‌ها که همه بندگانیم و ... هرچه هست تأیید است و تصدیق. و پس، تکبیر!

توفیق روزنامه بود و روزنامه، نو و نوآور است. نمی‌تواند کهنه باشد چرا که باید از روز امروز خبر بدهد. و امروز هر روز است و تکرار نیست. امروز، دیروزفرداست و فردای دیروز، روزنامه، خبر می‌دهد از آنچه دیروز بود و امروز نیست و چه بسا از آنچه در فردا و فرداها خواهد یا نخواهد بود. در روزنامه خواه و ناخواه خبر از تغییر است و تغییر، ناموس دوران جدید است. بیخود نیست که روزنامه با دوران جدید آغاز شده است و بیخود نیست که ماشین، چاپ روزنامه را ممکن کرده است؛ اول چاپ و طبع و نشر و بعد هم نوشتن برای نشر فوری. لازم! خبر دادن، خبر گرفتن است. و خبر گرفتن و خبر دادن، خبرچینی نیست اما خطرناک است که قلم سرکش است و ذات قلم است که سانسور قدرتها را به دنبال می‌آورد. روزنامه هم قلم است. در خفقان و خودکامگی، خبر وجود ندارد. آنچه هست یا حمد و ثنات و یا شایعه و پچ‌پچ و سخنان زیرلبی و حرفهای درگوشی از زمان و زمانه! خبرچین هم هست اما خبرنگار نیست؛ آن یک از ما بهتران است و این یکان از بهتران. وقایع نگار هم هست که حاکم نویس است و قلم آنچنان می‌چرخاند که چرخ! قدرت می‌چرخد. این یک هم خبرنگار و خبر نویس نیست. خبر که پیدا شد یعنی که فراگیری استبداد ترک برداشته. خبر هم از جوانه‌های جدیدیت است چرا که روایت‌های گوناگون دارد. برخی چنین و برخی چنان گفته‌اند. خبر، سخن حاکمان نیست که برو و برگرد نداشته باشد. خبر شک می‌پراکند و تکذیب می‌طلبد. با خبر یخهای سکوت و تکصدائی می‌شکند. و این شکستن، قربانی می‌خواهد. و هر قربانی، از صوراسرافیل تا کریمپور شیرازی، نه تنها یادآور شمع مرده است که گواهی هم هست بر روئیدن نخستین جوانه‌های بیداری جدیدیت.

توفیق روزنامه بود و روزنامه یعنی خبر و خبر یعنی تجاوز به حریم حکومت. پس توفیق هم در ذات خود، تجاوزی آشکار بود. و اما بدتر از همه اینکه توفیق، هر روزنامه ای نبود، روزنامه ای "فکاهی" بود. و این خود مگر عامل تشدید جرمی آشکار نبود؟. آخر، خنده همواره آن سوی قدرت و حکم و حکومت و دولت است و اینها هیچکدام سنخیتی با خنده ندارند؛ هم! این حرفها جدی است و خنده، شوخی است. در تعریف و توصیف این و آن "ابرمرد" چقدر شنیده‌ایم که گفته اند نگاه که می کرد آدم زهره ترک می‌شد. هیچ شنیده‌اید که گفته باشند همیشه نگاهش لبخند بر لب می‌آورد؟ یک لحظه کمی فکر کنید که چند بار تصویر /

عکس چهره خندان بزرگی از بزرگان را دیده اید؟ چرا بر لبان این همه مجسمه و تندیس که از نام‌آوران و ناموران و منجیان و اعظم و کبار رجال اقوام و ملل و عشیره‌ها ساخته‌اند، لبخندی نمی‌بینید؟ چرا هیچ یک به قهقهه نمی‌خندد؟ فکرش را بکنید ناپلیونی سوار بر اسب و ریس‌رفته از خنده! مجسمه خدانی ازین آریامهر و از آن پدر ملت و آن یک پدر بزرگ روحانی، جسمانی یا سیمانی با سیمائی غرق در خنده! عیسی در میان حواریون و همه مقهور خنده‌ای که صدایش از ورای رنگهای کهنه هنوز و هر روز و هر لحظه شنیده می‌شود! نه، نمی‌شود! "پس، ادب کجا رفته؟" منجی باید یبس، و اگر نه، اخمو که جدی باشد. و خنده یعنی شوخی! و دنیای رسمی، جدی است و خم بر ابرو می‌آورد ولی نه لبخند بر لب! هرگز! خنده بی‌ادبی است. از بچگی می‌گفتند که جلوی بزرگترها نباید خندید که هتک حرمت و ادب است.

خنده‌ای برآمده از نگاهی بر نظم مستقر، از نظم اخلاقی تا نظم سیاسی، و خندیدن به نظم یعنی تجاوز به نظم و نظام. خنده، اعتراض است چرا که دعوت به "عبور از خط" و خروج از راه و رسمهای متعارف است. و با خنده خیلی زود کار بالا می‌گیرد که همه چیز می‌لرزد. موضوع خنده رسوم و عادات و رفتار رائج و حاضر است، یعنی آنچه موجود و مقرر است. آنچه دیگر نیست که خنده‌ای ندارد. آنچه هست، خنده بر می‌انگیزد. اینست که خنده آزادی است، چرا که در ذات خود اعتراض می‌پروراند. همینکه خندیدید یعنی خبر از ناپایداری داده‌اید! اگر آن پطر کبیر و نادر اکبر و عباس کبری و تیمور اعظم و آغامحمد خان عظمی، در پاسخ آن و این خطاب عتاب‌آمیز خود، با خنده پاسخی می‌شنید که "خلاف عرض کرده‌اند" چه می‌شد؟ چه می‌ماند؟ "حکم حکومتی" و "فرمان جهان مطاع" در برابر خورشید خنده ذوب می‌شد و فرومی‌ریخت و می‌رفت. دیگر نگاه آن کبیر تاریخ لرزه بر اندام نمی‌انداخت، چرا که لبخندی بر لب نشسته بود. خنده یعنی که هی زدن که "این یک دو روزه نوبت ماست". و خاصه، شماست! و یواش! "پیاده شو با هم بریم!"

آنان که شبانه روز در اندیشه نوشتن و سرودن کلمه‌ها و واژه‌های هستند که وضع موجود را به ریشخند و مضحکه می‌گیرد بیشک آشوبگرانی، خیره سر اما آرام و خندانند. آنجا که صحبت از نظم و نظام و اقتدار و قدرت است همینکه نیشخند و پوزخند و زهرخند و لبخند و هم آن خنده‌های دیگر بر لب نشست دیگر رسمیت، ذوب شدن را آغاز کرده است. خنده، از نیشخند تا قهقهه، اخلاقی در "نظم عمومی" است؛ اخلاقی که به صلاح جمع است و بر صفای فضای اجتماعی می‌افزاید.

نظمی که خنده را برنتابد شایسته بقا و دوام نیست که در بر شکیبائی و مدارا بسته داشته است.

توفیق، تنها آرزوی بازگشت توفیق نیست، آرزویی که روزی برآورده خواهد شد. توفیق بزرگداشت از یاد توفیق هم هست. یاد توفیق را باید گرامی داشت. یاد هم آنها که از زمین و زمان نوشته اند و گفته اند و چهره‌ها و سیماها آفریده‌اند و نقش کرده‌اند با زهر خندی بر لب! و این چنین بود و هست که سیاهی و سکوت و سکون زور و سنت به پس رانده می‌شود و روشنائیها بر دلها می‌نشینند.

حسن ختام این توفیقات میزآقائیه را در نقل این "وصیتنامه" ابوالقاسم حالت (۱۳۷۱-۱۲۹۲) بیابیم که وقتی خواندم که سردبیری توفیق را رها کرده است تا برود (در آبادان؟) نشریه روزانه شرکت نفت انگلیس و ایران را سردبیری بکند لجم گرفت که مگر هُدْهُد میرزا / خروس لاری، توفیق را می‌گذارد برود شرکت نفت، وقایع‌نویس نفتی بشود؟ و در عزاداری مرگ محتوم بحر طویل نشستم! هنوز هم می‌دانم سؤال بیخودی بود اما مگر نه اینست که سئوالهای بیخودی از دشوارترین سئوالهاست؟ حالت هم توفیق بود؛ این وصیتنامه، آب و هوای کلام و پیام توفیق را دارد. با یاد او بخوانیم. با یاد توفیق بخوانیم.

بعد مرگم نه به خود زحمت بسیار دهید نه به من بر سر گور و کفن آزار دهید

نه پی‌گورکن و قاری و غسل‌روید نه پی‌سنگ لحد پول به حجّار دهید

به که هر عضو مرا از پس مرگم به کسی که بدان عضو بود حاجت بسیار دهید

این دو چشمان قوی را بدان چشم‌چران که دگر خوب دو چشمش نکند کار دهید

وین زبان را که خداوند زبان‌بازی بود به فلان هوچی رند از پی‌گفتار دهید

کلهام را که همه عمر پر از گچ بوده است راست تحویل علی اصغر گچکار دهید

وین دل سنگ مرا هم که بود سنگ سیاه به فلان سنگتراش ته بازار دهید

کلیه ام را به فلان رند عرقخوار که شد از عرق کلیه‌اش لت و پار دهید

ریهام را به جوانی که ز دود و دم بنز در جوانی ریخ او شده بیمار دهید

جگرم را به فلان بی جگر بی غیرت کمرم را به فلان مردک زن باز دهید
چانه‌ام را به فلان زن که پی‌وراجی است معده ام را به فلان مرد
شکمخوار دهید

گر سر سفره خورد فاطمه بی‌دندان غم به که دندان مرا نیز به آن
یار دهید

تا مگر بند به چیزی شده باشد دستش لااقل تخم مرا هم به طلبکار
دهید

اگر حلوا حلوا گفتن، دهان را شیرین نمی‌کند، می‌بینید که توفیق،
توفیق گفتن ذهن را شیرین می‌کند. حتی هم بیشتر، روشن!
ن.پ.

حواشی زائد بر متن:

۱- " اگر خواهی خوراکیهای تازه / قدم رنجه نما در این مغازه"

دربار! همین یک بیت چه حرفها که نمی شود زد! که شعر شرطی است. نه اگر قضا و قدری و سماوی "اگر خدا
بخواهد..."، بلکه اگر ملموس و مشخص فردی که تو اگر خواهی. مورد خطاب شاعر، دوم شخص مفرد مخاطب است پس یعنی که
دیگر "فرد" به وجود آمده و حضور دارد. و آن کاری که می‌خواهد بکند به خودش مربوط است و خودش می تواند تصمیم
بگیرد و عمل کند. دیگر به رخصت جمع و اجازات ارضی و سماوی احتیاجی ندارد. اگر خوراکیهای تازه می‌خواهی، برو پیش
میزآقا. همین و بس! و اینطوری می شود که در جامعه‌ای فرد به وجود می‌آید که پیدایش فرد، بشارت از آغاز عصر
جدیدی می دهد. همان عصری که در تاریخ غرب با اصلاح دینی / رفورم و تجدید حیات فرهنگی و هنری و علمی و ادبی ووو
/ رنسانس، در قرون ۱۵ و ۱۶ آغاز شد و ما هم مدتهاست که ذکرش را گرفته‌ایم و انتظارش را داشته‌ایم. و اکنون
خبردار می‌شویم که قضیه حل شده و ما بیخیرانیم! رونق دکان میزآقا شاخص روشنی از روند عبور از "جمع" قدری به
"فرد" خودمختار و دوران جدید است. ما هم اکنون ارضی شده‌ایم و سپهر گردون و فلک گردان را رها کرده‌ایم و به
دوران بلوغ خود یعنی به مدرنیته / جدیدیت گام گذاشته ایم! چنین باد!

۲ - این سیل میزآقا هم مثل هم سیل‌های "هیتلری"، و از جمله سیل هدایت، سالها پیش از ظهور هیتلر، در ایران
بر بالای لبها رشد کرده بود و آن زمانها سیل "بال مگسی" نامیده می شد و بیشتر مربع مستطیل باریکی بود که بر
ضلع کوچکش بالای لبی نشانده باشند و نه مثل سیل مصنوعی چارلی چاپلین که به دوزنقه میزد و به گفتن خودش،
تقلیدی بود از سیل‌های رایج در میان انگلیسیان آن زمان و از هفته‌های اول سال ۱۹۱۴، در فیلمها بر بالای لبان او
ظاهر شد تا نه سالی بعد، در ۱۹۲۳، الگوی سیل واقعی هیتلری شود که چهره اش با آن سیل "مسروقه" (به قول
چارلی)، ده سالی بعدتر، کم کم شهرت جهانی یابد! پس نه می‌شود گفت که هیتلر، سیلش را از سیل بال مگسی هدایت و
میزآقا گرفته است و نه اینکه بالعکس، بال مگسی‌های وطنی خودمان، سرمشق...؟ و البته با وجود هم اینها یادمان هم
نباید برود که ما همچنان شاگرد اول تاریخیم!

۳ - ابوالحسن نجفی در فرهنگ فارسی عامیانه خود در تعریف "هفت لشکر" تنها به ذکر "از انواع تنقلات" کفایت کرده
است. و شاید هم همین کفایت کند اما یکجا که دیگر نمی‌دانم کجا، خواندم که اصطلاحی است ولی یادم نیست که اشاره

نام این گُل چیست؟

مجید نفیسی

نام این گُل چیست

و چه کسی آن را

کنارِ راه کاشته است؟

هر روز که در تاریکی بامداد

از کنار آن می گذرم

سرآستینم به بوی خوشش

چنان آغشته می شود

که تا مدتی آن را

چون دستَنبویی می بویم.

شگفت نیست که پِ چِپِ چَکِ ها

بر شاخه های پُرپیچش می نشینند

و برای چشیدنِ شهدش

با یکدیگر همچشمی می کنند.

برخی مردم هم

مانند این گُل اند



سالها پیش به آنها برخورد کرده ام

اما یادشان هنوز

جانم را خوشبو می کند

حتی اگر نامشان را

به یاد نیآورم.

۱۱ مارس ۲۰۱۵

فشارهای امنیتی بر کانون نویسندگان ایران همچنان ادامه دارد

کانون نویسندگان ایران

پس از احضار و بازجویی از بکتاش آبتین و رضاخندان (مهابادی) اعضای
هئیت دبیران کانون نویسندگان ایران، اخیراً نیز کیوان باژن عضو
کانون به دفتر مرکزی وزارت اطلاعات احضار شد و مورد بازجویی قرار
گرفت.

روز شنبه دوم خرداد در تماسی تلفنی، کیوان باژن نویسنده و عضو
کانون برای بازجویی در روز دوشنبه چهارم خرداد به آن اداره
فراخوانده شد.

کانون نویسندگان ایران به افزایش این گونه فشارهای امنیتی معترض
است و آن را از موارد بارز نقض آزادی بیان و حق ایجاد و حضور
در هرگونه تشکیلات می داند.

کانون نویسندگان ایران

۵/۳/۱۳۹۴

آسیب شناسی اپوزیسیون ایران

گفتگوی رادیو همبستگی با مهرداد درویش پور

در این گفتگو به جامعه شناسی سیاسی ناکارآمدی اپوزیسیون تبعیدی پرداخته شده است. از جمله به نقش سرکوب سیاسی و نابرابری توازن قوا، شکاف فزاینده بین اپوزیسیون و دغدغه های روزمره مردم که به انزوای نسبی اپوزیسیون تبعیدی انجامیده است؛

حاشیه نشینی دوگانه بخش مهمی از اپوزیسیون تبعیدی که بسر بردن در پيله تبعید و به روز نشدن آن را به همراه داشته است؛ محافظه کاربودن و عدم تجدید نظر در اصول و ترازنامه خود و مقاومت در برابر نواندیشی که از جذابیت آن کاسته است؛ پیری و فرسودگی اپوزیسیون و گسست نسلی آن با نسل جوان که زبان، خواست ها و فرهنگ دیگری را نمایندگی می کند؛ فرهنگ مردانه حاکم بر آن که گسست جنسیتی را موجب شده است؛ رویکرد نوستالژیک به گذشته و تقدس آن که مانع از شناخت تحولات امروز ایران و آینده نگری است؛ گسترش نگرانی های ضد آرمانی در جامعه ایرانی و عدم تمایل جامعه به تکرار تجربه انقلاب ایران و وحشت از سناریوی هایی نظیر سوریه، لیبی، عراق که تمایل به تغییرات تند را ضعیف کرده است؛ "انزجار از سیاست" و بی اعتمادی نه تنها به حکومت بلکه به احزاب گوناگون در جامعه سخت سیاسی ایران که زمینه فعالیت سیاسی و منزلت آن را کاهش داده است؛ عدم واقع گرایی در بخش مهمی از اپوزیسیون و خو گرفتن به سکتاریسم و پراکندگی و بی افقی که نقش آن را در تحولات ناچیز ساخته است؛ و.. از جمله مسائل مورد اشاره در این گفتگو در توضیح چرایی کم رنگ شدن نقش اپوزیسیون است.

[این برنامه را گوش کنید](#)